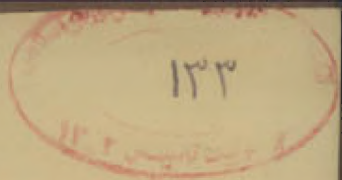





کتابخانه
مجلس شورای
استاد
۱۲۰۰



مجموعه کتابها

۵۴۵۲

۱۳۳۳
۴۴۴۹۷


کتابخانه مجلس شورای اسلامی	 جمهوری اسلامی ایران
کتاب	شماره ثبت کتاب
مؤلف	۴۴۴۹۷
موضوع	
شماره اختصاصی (۱۳۳) از کتب اهدائی فرز	

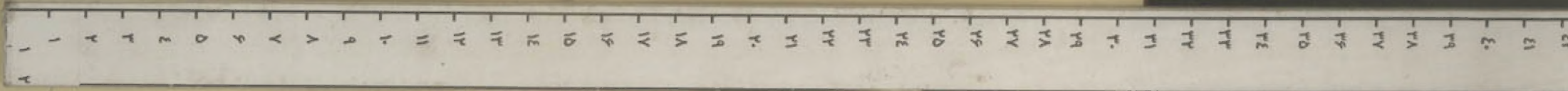
۱۳۳

جمع الکتاب


۵۴۵۲

ف
۱۳۳
۵۴۵۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 بزرگساز ایران
کتاب		
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع		۴۴۹۷
شماره اختصاصی (۱۳۳) از کتب اهدائی		



۱۳۳۳
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

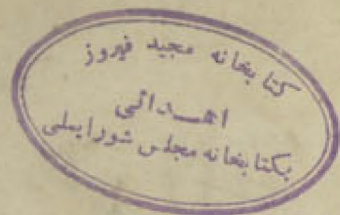
کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران
کتاب		
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع		۴۴۴۹۷
شماره اختصاصی (۱۳۳۳) از کتب اهدائی		

مجمع التکالیف

۸۴۵۲

۱۳۳۳
۴۴۴۹۷

۱
۱
۸
۸
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۵۱
۸۱
۷۱
۶۱
۵۱



این پرورده دول علیه ایران صامتا الله عن احمی ثانی رضای
 ریش و انصوی جدید الاسلام کتابی موسوم بحجج حکایات
 مستحسن بقبض فرا گرفته از نواریج و کتب دیگر اناالی بسیار و اروپا
 با ذکر احوال حک و امثال بد ما برای معتمدین بد رسد دار الفنون
 بلسان فرنیوی پرداخت که در زبان فارسی ترجمه اش است
 وقتی علامت میکردند صاحب سببی را چرا که از دی
 و اولان اسم شب افرا میگویند جواب داد که این دیگر بکار
 نخواهد افتاد زیرا که اگر امروز به بعد قرار میدهم که هم شب را در
 قرا و خانه بخوابند **حکایت** یکی را اهل ارلان شنید که مرد
 صد ساله مرده و مردم عجب دارند گفت سگفت نمیت چه اگر
 من بود صد و پست سال و شش شترل من کای که فرمال

۵۴۵۲

ع
۱۲۲

۶۶۶۹۷

صا در فرمودی با قریب هجده ساله و میگفت اگر اطاعت کنی
شماره جوهری ساخت **حکایت** فلیب و عم بادشاه
استان تمام افغانی که از برای او بود در نامه های چهرم پادشاه
فرستاده و دست پادشاه داد و جواب اخرا مه قسم کرد که نازی پادشاه
حکایت ملا باشی لوی چهارم حکیم بود را طلبید گفت من
اهل حسنه در رنج حکیم جو میگفت که عجیب خواب من بود
حکایت یکی از سربازان که به ساهی در میزد جمع را دید که بوی
مغفل و مانند فریاد زده گفت نقد بچل کسی بی مکاری نخواهد
حکایت یکی از پادشاهان هندوستان بن دو سفیری که یکی از ایشان
ابتدا بکام طوبی کرد و میخواست دیگر میخواست بانهها اردو با وقار که در
سخنی گفت که عترت است **حکایت** یکی از اهل و لایمی دولت شایسته

لایمی

که هر که از بارگاه سلطان پروان می ایستد سبب سیر میبرد که سیر
پرد و شش است **حکایت** شاه اسمعیل پادشاه ایران و مسکه از
البوکرکت نایب پادشاه پرتو کال در خبر هر من طلب باج کرد
در دم فرمان داد تا کوله و چهاره و شمشیر آورده و آنجا بفرستاده
شاه اسمعیل گفت اس وجه باجی است که پادشاه پرتو کال میدهد
حکایت سربازان پاری در حضور یکی از اهل اسپارت لاف میزد
که تیر و زور و پادشاه ما چند نیست که روی قناب را تیره و تار میکند
گفت بهتر ما در سایه جنگ جویم کرد **حکایت** شاعری شاعر و کهنه
یکی را بدست شخصی داد که بین چو نیست در حالتیکه یکی در دستش بود
ان شخص را خوانده گفت اگر در دست داری بهتر است **حکایت**
لایمی در وقتی که اندر زبانش را میبرد نفس خود را میزد و میگوید که

دکتر پاره برود حکایتی می کرد و فرمودن خود را وارث هوا
 خویش کرد حکایت یکی از بزرگان صاحب است قوی و بیست و نه
 برای هر یک از چاکران که حق و فادای و طول می کشند آری چندی
 سفر میکرد و غیر از ناظر را و گفت با و چندی می گفتم که پیش از چهار سال
 من خدمت کرده از اسطاطالوس رسیدند که چه سود در ادای فریغ
 کوست پاسخ داد که اگر اسب بید با و نگذشت حکایت اسکندر
 رومی کی از زدن بحسب بر گرفته گفت بچه استحق در بار از زدی کرد
 جواب داد بان استحق که اسکندر عالم را اسیر دارد اما مرا در دنیا
 برای اینکه یک قطعه کشتی دارم و او را فتح کنند و بسبب اینکه خدین شوند
 کشتی و عمارت بسیار دارد حکایت سخنه زنی گرفته پس از چهار ماه
 پسری آورد زن پرسید که هم او را چه می گفت یکت زیرا که چهار ماه

فی نه را کرد

طی نه ماه راه کرده حکایت شخصی دستار در ویش را بوده فراموش
 در ویش بگورستان شناخت و در اینجا نشسته مردم گفتند که دستار
 نسبت باع برد از چه در گورستان نشسته جواب داد که چون غایت
 اینجا خواهد آمد بدینجا شتم **حکایت** شخصی بخت عالی رسیده بود و دوست
 بهمنیت نیز او رفت پرسید که کیتی و از برای چه آمده دوست خیر
 زده ماند گفت ای سرایشناسی دوست قدیم تو ام چون شنیده ام که کور
 بهمنیت تو آمده ام **حکایت** روزی پادشاه با شاهزاده بشکارت
 چون هوا گرم بود ملک و ملکاوه لباده خود را برد و شش سرخه کردند پادشاه
 تبسم فرمود گفت ای سرخه حال بر تو باریک خست و جواب بیکه باز
حکایت نقاشی شهر رفت و در اینجا طبابت پیش گرفت و پس از
 مدتی شخصی از اهل وطن در اینجا عبور کرد او را دید و پرسید چکار پیشه کرده گفت

پرسید که چرا جواب داد چنانکه اگر در این مثل تقصیری کنم حاکم ان می پو
حکایت زدی که دانی را که شرم نداری از برای جوی سیم و سبت
پیش بر نشستم در میکی گفت دست دراز از پی یک جبهه که بر نندید
و نیم دوری **حکایت** با عشق مقدمه ز توئی یو بعضی می بیند که دعا حشی کی
هو اکسند بجز و راه نهان با آن در گرفت و در احکامات خلیفه
کاسه گفت حضرات مقدمه شهاب کرده پس می بیند که از ایشان
استدعای ماران کنند **حکایت** امام جمعه مریض شد یکی از اطباء
و یکت از خواسته طلب معالجه کرد که طبیب را بگویند و نه خوب
امام گفت طبیب صانع اگر شراب بخورد جهنم میرود و نمی آید اگر
نخوری زه در میرود **حکایت** پدری از پسر می خواست بگوید که
صبح زود تر از بختی و تر غیب او میگفت که فلان صبح بود و خواست که

جواب داد

از آن

ز یافت بر جواب داد که این شایده ولی آنکه کم کرده زود تر از آنکه نمید
برجواسته بود **حکایت** شخصی از کاسکان و زنی با کسی گفت که بخواب
برسم قرض من نهفت تا جواب داد ای قاضی من شایسته شایسته
نشدم و او گفت بی من همه صفت شما داده ام زیرا که هر کس هر چه می شناسد
قرض نمیدهد **حکایت** می روستانا یلین بی ساخته و خواستند از آن
رینت دهند پس از آنکه دانایان آنکه بجان بستجو نمودند که چه بپوشانند
پسندیدند که این پل خاطر را نی ساخته شد **حکایت** یکی از او را نشان
شهر دیدند و سوال میکرد شخصی از عا برین گفت تا آنکه بتوانی کاری شرم از
نداری سال پاسخ آورد که افسان ز تو ز میخواهم نه پسند و احکام مانند اهل
ایشان با برتنت و برعت تمام روی کرد اند **حکایت** و عطی
بر بنبری میگفت که هر چه خدا آفرید و بنکوست یکی که از پیش و پس از دست

نمبر هفتم برده چون دعا برآید گفت جناب قاضی که میباشم و غلام خود
که قوی از توبه شود **حکایت** روزی فردر یکت پادشاه و پسرش از روز
دید که جمعی اعلام نام که بدو بار فرج سپانید مانند فروغی اند و دم یکی از اعلام
فرمود که برو بسینان صفت غلام که خبر آورد که بجای من مبارک شایسته
گفت بسیار لاجبانبید مانند برو ماین تجسبار که اساتر خوانده شود
حکایت روزی شیراز دوم پادشاه بکلیس و عبور دید که مردی را بکنند
نهادند پرسید که چه خبر این مرد بجان فدا ده عرض نمودند که فرزندی شمار قدح
کرده فرمود عجب هو است چرا قدح کرده و در تن بکنید **حکایت**
در سنه هزار هفتصد و پنجاه و شش عیسوی در محاصره میراک یکی از پوچیان فرات
در حالیکه میخواست آتش توبه بپند کلوله دست راست او را بر دیگهای
فتیده بدست چپ از من برداشته بسوی توبه رفت و در آنکته

توبه را آتش و بدگفت که پس آن شخص کمان میکردند که من یکدم
را داشتم و بس **حکایت** یکی از توامکان شهر لیان را بچه طالع خود را بختی
که کند در مدت اندک که گمان میکرد پیش از آن زنده نیست هر چه بدخته
داشت تمام کرد و چون پیش از زمانی که منجم حکم کرده بود زنده ماند ناچار
که بکشد و رود هر که که در باب سوال دراز میکرد میگفت اعانت میکنی که
که زیاده از آنچه گمان داشت عمر کرد **حکایت** کرد و نیل و دیوای طریقی داشت
که از خیانت کاری او گناه بود و هنگام نوروز آن ملک توبه رکبای
انجانب می آمد که در میل بعضی اینکه مانند سایر خدمتکاران عیینه بد میگفت
اقا آنکه از من عیینه زد بد و توبه تمام دادم **حکایت** بسبب برتری علما
کشتی قیصر پس از آنکه اراک را آخر محفلت کرد و غم کاری برداشته بر سر
بود خبر آوردند که کشتی آتش گرفته و لا اله که بهوا میرود گفت خوب شد چنانچه

صاحب آن خواگهشت و اید و ستان در جره طرابلس که بنویسد خود را
خلاص کنید **حکایت** شخصی که عادت بجایزه داشت یکی از همایکان
بر خورده گفتند ارفیق ما اکنون در این محاصره بودیم که تو دوانه تری یا هر ازاده ترا
ان شخص سال برد و در آمد دست هر کس را آورده و روبراه نهاد پس
در ملک جواب گفت راستی نیست در میان هر دو هشتم **حکایت**
در یکسنگ سخره نزد لوی چهاردهم رفته در هنگام شب چهره خوردن چشم بدو
گفت و خست و پادشاه از آنجا که مزاج او را خوش آمد می داشت
که اسد و رزباد بهید بدین سنگ او دردم عرض کرد که ای اهل حضرت کنگر
بزرگی تو ادم او بر خورده گفت که بکشت را هم مخفی مباد که آن دوری طلا بود **حکایت**
کسی که دلی را بجا میخواست آن گرفت شخصی حضور داشته چنان میشد که
هر که دگر دلی بزرگ است چون بزرگ شد که دین میشود و همچنین بر عکس کرد

در دم جواب داد که اتفاقا عده شما باید که دگر دلی بزرگ بود
باشید **حکایت** مردی بزرگ از نازی چهارم پادشاه و آنست در خواست
که از خون برادرزاده او که ادم گشته در گذر دو پادشاه فرمود و گفت که اگر
نفتوانم آنچه است عا کردی اجابت کنم ولی بر شماست که بخواهم
عمل کنید و در مس است که بر اسم شای پس من از هر از شما بخرم و تمام
ازا کار من زنده نشود **حکایت** روزی نازی چهارم در حضور رجال دولت
و سندای دول خارج دست بر کتف گیرینان دلی که فاعل ترین مردان
او بود و گفت ای صاحبان نیردا اول مردار دنیا است که پنهان
سادگی که داشت ماسح داد که دروغ بگوئید شما خود می باشید **حکایت**
شبی که بختیاری از پهلوی میخواهد خود بر خور است که از زنده بول کشته قضا
باران می بارید چون بانگ نا و دانه اصدای پول خود کمان کرد و دگر کانی

حالت نماند تا آنکه رنش فریاد داد که کی بول کردن توانا میشود در جواب
 ای کشیده گفت ایوای هر وقت خدا بخواد به حجت یکی از حکام من است
 بنجیل فنا و که کوفتی تا زین مهر اهل بیست و یکت کجاست همان دارد و بعد از
 افروخته او را بران خوانند که کتا اسکا را بدار و یکی از زمینان او که بهمان
 در افتاد بود و از آن شفت پادشاه شکایت میکرد او در جواب گفت که مگر من
 بر سر کل خوابیده ام حکایت سخاو در خدمت فرانسوی ای اول شکایت کرد
 که یکی از بزرگان بجهت من می که با او کرده ام عهد نموده که خول مرا بریزد و انوشا
 گفت بر کاه او تو را بکش من بجهت قیصر پس از آن طلب بختش کند و هر چه کرد
 که من میل دارم حضرت شما دارم قیصر فرموده بجهت قیصرش او طلب میکند
 حکایت یکی از صاحب منصبان فرانسوی که کل کلو له بر او برداشته بود و چون
 چند چای خرم را می شکافتند صاحب منصب بجا تا شب گفت مرا چنین میرسد

نوم

ای کافران

و می شکافتند و با دند که کل کلو را میجویم صاحب منصب گفت چرا زودتر بکشید و بکشید
 من است حکایت حاکم و زرقنده و زنی یکی از بنجار صاحب دولت در کوچه
 راه میرفت بعد از سلام سپاهی بر خورده او را سلام کرد و حاکم جواب داد که گفت
 که جناب شما در جواب سلام زرقندی چرا فرقتی میکنید که گفت من به خود
 نمی پسندم که زرقندی زنم را بشوین باشد **حکایت** زنی در رودخانه
 افتاده بود شوهرش شربت بلای رودخانه او را بجهت حاضران گفتند
 مکره بواز این حالت و هر که در افتد بسوی شربت برود و بفرار نشود خدایا
 که چون در زندگی خود سر و خود را می بوده کفایت نیست که در مرگ هم چنین باشد
 دوکت من زمره معلم پس بوی چهارم خلافت خوش آمد که بیان ترک تنها
 جرات کرده یا بن سلطان میتوانست دست بگیرد و زیکه پادشاه
 گفت مردی یک نفر اگشت بخشم من نورده نفر دیگر را هم گشت بخشم که عرض

که ای علی حضرت چنین نیست سهو نموده اند او یکین شما نوزد کسب را
 حکایت روزی از شش سال تمام پادشاه فرانسه بر روی مهر دار بود حکایت
 که بخشش نامی از بزرگان آنکه فنی کرده بود هر نو قبول نمود پادشاه هرگز
 پس از آنکه بخشش نام را هر نهاد خواست بزرگوار بداد اما کرد و گفت من
 دوبار بر من مرمت می دهی که من سپرده شد یکی اکنون که زد که دم حکایت
 در جوس یک تخت بستند یکی از بزرگان قباد الملک خود را آورد که پاد
 صحرانکه در گرفته از هم دریدن بزرگ شاکشی شده و از دیوانخانه حکم شده که پاد
 بر تخت نشسته باشد و سوزن حضور آنها می دولت قباله را بهم در دو سرش
 حکایت سردی در محضر علی بن ابی طالب نشسته حکم شده که پیش می نشیند و اگر بی
 کن نیست معین گردد آن در قبول نمود و گفت من چه دو کر نیم ولی چون در خدمت
 ابرام دارد گفت من این من و تو را میگیرم بشرط آنکه نصیحه از دست خود

نمود

من دید و از آنجا که خلیفه مردی بود و ناما زیر بار شد است خدا
 امتحان نمیکند حکایت پیرا طور ناپلیون پس از جنگ اسیر جنگ
 که فوجش کارهای عجیب کرده بود و از دستان ایرانیان و زوادی که
 بدخواه خود میان هر باران قسم میداد سر جنگ نشانها را گرفته متوجه ماند
 ناپلیون پرسید که چه میشود تو را چرا حیرانی عرض کرد که ای علی حضرت
 حیرت من از آنست که قبله عالم من و از دستان من داده از فوجش
 نفرش باقی مانده حکایت از زوال و میل که در جنگ شکستش را کاه
 برد و در دست هزار شصت و چهارده که دولت فرانسه در تصرف بود
 شده در آن حکمرانی و شن زاده است و چند هفته بود که دولت مذکور و نا
 پاریس گشته بودند و هنوز ایستادگی میکرد و در تمام شهر سخن از بی حمت
 و مقاومت او بود و شهرت داشت این طرفه لطیفه که در جواب علی بن

کردن و بسیار گفته بود که هر وقت شما ساق برادارید من قلعه را خود
میدم حکایت لشکر که با نری چهارم بمملکت شما فرستاده بود و در ولایت
شما ان مملکت فرانسه خرابی رسانیده بودند پادشاه بهر داران لشکر
که در پاریس بود گفت تو بروی روان شو و نظری در این کار ده که باید از
برائی و گفت این چه عمل است اگر عیبت مرا خراب که من اذوقه خوا
داد که تحمل مخارج دولتی میشود ای قایمان موجب شما را که خواهد آمد
زیر من بخورید بهیچ عیبت من رسانیدل بهیچ رسانید من است
حکایت دخی گرفت فسخ کند یکسبک ولایت اسپان گشت
و امپراطور شکر گشت و اظهار دل سردی کرد تا آنکه روزی ناگاه ظهور
آمد و امپراطور از روی بخوت باو گفت تو که هستی گرفتار مردم بهمان کبر
و بطر خواهد نمودم که پیش از آنکه اجدادت از رای و نهاد دیگر مردم حکایت در

مملکت

شکل اندام

شکل نمودم پادشاه فرانسه حکم قتل بسیار مملی را صادر نمود و بکشتن
از حکام و ولایات فرستاده شد و ایشان را آنجا که آنکرم را قاتل مبین
خویش دیدند و لیری کرد و طاعت نمودند و میگفت درشت
از شهر بیان پادشاه نوشت که فرمان عیبت شما بر عیای فلان دار
و بران سا خود خد کند و عرض داشتیم همه را عیبت بیک و بران
و لیر باقیم ولی در بیان ایشان بیک در تخم تخم حکایت یکی از مسکینان بود
بسیکسی بکشتن امپراطور را ابرام آورد و خواست او را با سنج که بهیچ بیک
بر آنکه کند شاید صدقه کلی دهد امپراطور خبری چیزی داده سکندر عیبت کرد
که از پادشاه این صده بسیار اندک امپراطور بغیر نمود و راست میگوئی
ولی هر یک از برادران تو هرگاه انقدر میدادند تو از من غنی نمیشدی
حکایت یکی از کبیرانان گیتی بجاست در جوف کشتی ساعیه است

که آوردن آن قدغن بود و میخواست بولانی درآید یکی اگر که چنان
 که از آن مطلع آگاه شده بود گفت اگر چشم هر یک از شما بکشد
 بنهم دگر عیب یابند و دیگر که جواب داد که معلوم است ولی هرگاه
 هم برد یا نه نمی توانم بگویم گفت حکایت شاه قاف مهر دار لوی
 سیر هم در نه سالگی حوض هر چه را ز او می رسید جواب میدادند
 گفت ای رفیق من تو بگو که تا چه می بینم اگر بگوئی خدا کی است فورا
 پاسخ آورد که جناب من نبود و تا پنج سید هم هرگاه بگوئی خدا کی نیست
 حکایت یکی از مدرّسین با نوجوانی بود که پسر بوده و زرد و ساق
 و زشت با مبالغه کتب شتغال داشت روزی نشکفت کاش می گشت
 می بودم معلم پرسید چه سبب جواب داد زیرا که هرگز آن را ترک نمیکنی مدرّس
 گفت دل من بخواست که تو معلم بشی زن گفت چه سبب تا رسد پاسخ داد

فرزها

سخت

بگفت آنکه هر سال تجدید شود حکایتی که در این رخ خای کشتی با جانی
 انگلیس با عمارت عالی و بنای باشکوهی است و پیر کبریا
 اول بندهن صاحبکای اینجا را تماشا کرده رفت و با حکیم پادشاه مشغول نما
 خوردن شد پادشاه را و پرسید که نظر شما بر این رخ خای کبریا چه بود
 که اگر از من بپرسی که اینجا بروید منزل نماند و اسرار را از اهل کشتی
 و اندر این حکایت شنیده از عدلیه انگلیس که مردی ستقیم الرای بود
 روزی با یکی از اشراف اصفه عده داشت عاقبت در دست اندر برک و خیال
 اسکا و را جانیدار نمود و گفت که اینها چه چیزند او فرستاد و او را فرستاد
 از بهتر شراب خود پر کرده فرستاده داد و گفت از زوایای قایق
 خاطر جمع کن که کل شراب من تعلی باشد از دست و حکایت دو که در این
 چون آگاه شد از اینکای و نیز که متهم شده بود باینکه لوی چهاردهم

بندی در نامه یاد کرده از حکم او در مجلس تسلیم بود بدو آورد هر کوه
و از سر کرد و در تفریل سوف گفت که ای نواب و انا بیا بر کوه
امشان دارم که گفیل در اکل و شرب من بودند ولی متوجع چنانم که دیگر
منزل مرا دخیل نباشید حکایت شبی دارا شکر شپا خود را در آن
جنگ رود و بگریه است قصه را اسکندر چنان خواب رفت بود که
چون روز بر او بیدار شد و چون دشمن بر دم نزدیک می گشت مردان
سپه را بیدار او را بیدار کردند و از آنکه در چنین حالت با سوخته کی خوابیده
اطلا بجزت نمودند اسکندر گفت که از این جمیع اوری آنچه شکر دارد خاطر من
که بر هر چه بسج باید در میان بگذرد و بگذرد و بگذرد حکایت ما نری چه چاره
فرمانه از شهر که چکی عبور میکرد و جمعی جمع شدند که او چون در آید او را
تنبیه کنند در آنوقت که بکله یکی آن شهر شروع بکلام مطبوعی کرد

بودند تا که چهارمی بخیون برداشت پادشاه و رو بخیون کرد و انصوت
نموده باستان فرمود ای قایان من از شما خواهش میکنم که یک یک
سخن بگوئید حکایت وقتی بلوی چهارم گفتند که کرد اترش با ادب تر
مردم فرستادند پادشاه فرمود که من بزودی او را می آرایم تا آنکه
روزی او را طلب نمود که این ده کاسه نشیند و کردش کند چون ده کاسه
کشود پادشاه خواش کرد که او پیشی گیرد و مردم کرد اترش تعظیم او را
اطاعت کرد آنکه لوی گفت حق بر دم است که او را باین صفت شهر
داود اند چه هر کس بگوید از این تکلف میوزید را اسازد حکایت
ما نری چهارم همیشه میخواست که کودکش با و با بایا بد خط کشند بر لب
تکلفانه مانند علیحضرت و قدیم عالم پشته اقا برادر باری با است نشان
و روزی ولی عهد خود را بدو شکر سو کرد چهارم دست و پا را میرفت تا که

وزیر مختاری بد آمده پادشاه را در آن حالت بدید و پادشاه بی آنکه در تخت
تغییری نماید فرمود بنیر صاحب آیت شاه طفل را بدید عرض نمود که بی ای عیوض
پادشاه گفت بسیار خوب پس من کردش خود را کرد اگر دگر چه کنم
حکایت در سنه هرات پادشاه و فرزند عیسوی صلی الله علیه و آله
برات موجب خود را گرفته ولی سنه زوجه برات را اخذ نموده بود
که عقیقه نوشته بهای چارم دادند پادشاه فرمود مرا خوشتر آید
که از نصرت اهل و شرب من کم کنند و بکار موزان رعایا
من بدیند پس از این سخن رو بسوی وزیر کرده گفت موسی بن موسی
موجب شما را خواهد داد و آن وزیر بزرگ بعلین خطاب کرد که چون
دیگران شما را خندند و پادشاه قول و من زر خواهم داد
حکایت کز اثر اول که پادشاه بکلیس بود ولایت آنروز میگرد

منابع

در د...

در دهم که از ملک مولاند توقف نمود و بنکار یک اسب آما و ده سینه
که سوار شده رو بر راه بندد و بنا به حکم من خواسته فرار آورده
و در بهای آن دو سینه فلان طلب کردند پادشاه عجب آورد
فرمود پید است که کم من در اینجا کم یافت میشود پس همانرا بر من کرد
که قبله عالم اگر خلاف ادب نباشد کم من در اینجا حجاب است
و پادشاه کم یاب حکایت دو تن از نار پروران رو کشیده
سمت مشرق شهر لندن کردند شمشیر کردند در آن شهر خوردند یکی از رؤسا
که کله کو سینه بای تخت پدر یکی از آن دو با اطا عقلت شان گفت
ای جهل هرگاه صحت نباشد و نیز که است روستای
جبرت زد گفت چگونه یعنی که اسم من جهل است ایشان
قاه قاه خندیده جواب دادند که ای ساده لوح ما جادوگریم

روستائی گفت اگر چنین است پس لازم نیست که راه وزیر
 شما تمام این بگفت و در و راه نهاد حکایت سفری از رکن
 نزد حاکم پرتو کالی آمد و چون ادراک حضور کرد و خبر فتنه ملی که حکم
 بران وارد داشت صندلی دگر نمود و سفر زدیکت شده بی آنکه خبر
 پرتو کالی پرسید که ای اقای شما چاکر بسیار دارد و رکناری درم
 و من از سیاتان که همراه داشت خوابانده برایشان نشست
 و پس از زمانی در مدت بهمانست تمام حکام گفت که ای قایم من
 چاکر شما دارد و چنانچه نفر مثل پادشاه تو و یکین همچون من از یک دست
 پروان رفت و اندک سیاه بهمان حالت در تالار خوابیده بودند و بپای
 که انید و سیاه برانجا و تانسانید جواب داد که عادت من نیست
 هر صندلی را در جایی بران نشینم همراه بر برم حکایت یکی از سلاطین

ایران از سفیری پرتو کالی که تار و از شهر گود آمد و بود رسید
 که پادشاه شاهزاده ماسکه در هندوستان حکمرانی میکند چند حاکم کشته
 اعلی عرض کرد که هیچ پادشاه فرموده بر شد زیرا که حکومت او و مملکتی
 که فرستاده گان او بی نهایت ظلم و تعدی میکنند چندین
 نحو اید کشید و موافق و در اندیشی پادشاه ایران نیز چنان شد
 و زمانی گذشت که پرتو کالیان خدرو و نوب قتل بر خانه خود را
 کیفر بردند حکایت داد و نقاس یکی از بسیارین پرومائی خود را در خانه
 خانه دولتی نهاده بود و خود از روی عمد در میان جماعتی که از کار و عجب
 بودند در آمد و دید یکی که لباس لباس کاس که چنان است از خاش
 چنان پدید است که از پر و چوبش نفرت دارد پیش رفت گفت که با
 شما را این پرده خوش بنامد جواب داد که نه بجان تو هر چند کی از آن پرده

که مردم بیشتر در بر آن سبتاده تا شام میکنند تا قابل نیست زانکه
 این نقاش خربک است ساخته که دیش از کف پر است
 ولی لحام ندارد نقاش ساکت گشته چون در ماله تا شام فایسته
 گشت زلف کف را برداشت حکایت در یکی از جنگهای پهلوانان
 و دوازده سالگی از سرداران معرکه گرفته جراحی تحت بر ساق برداشته
 جراحت شورت کرده حکم نموده که بر بدن ساق لادم است و این
 خبر چون گوش زد سردار شد اصلاً متانگشته پیچیده خود را
 که می کرد بستم نموده گفت از برای صدمه سرک میباری از برای
 تو خوش بختی خواهد بود زیرا که پس ازین خبر گیتی چکه از برای شش کجایی
 حکایت از جنگهای پهلوانان که در سربازان شکر خود را در طبع
 دزدی دیده حکم داد که طناب بکفش اندازند و باید دانست که کپور

از دزد

دزدیده بود پیش از چهار روز بنا را زش نداشت و سکا می آورد
 و از بس بر دزد مرشد و بر خورده گفت تو عجب ابله بودی از برای
 چهار روز بجای خود را بنا دادی سرباز جواب داد که ای زرتشت
 من هر روز میدان جنگ است سر خود بنه نام و این مزاج او را گشتن
 داد حکایت از زرتشتیوم پادشاه که پهلوانی نزد کت و پیر
 سواره تفریح میکرد از پی پهلوانی که چند اسب کوفته پیش داشته
 میراند و پادشاه را غیبت ساخت پرسید که هر اسب ازین کوفته از این کوفته
 فروخت جواب داد که اقا بجان شما پست بختی از دینا و دشت کف
 بیست و هفت هزار اسب که کوفته خود را پیش از دست چهار هزار تن
 بختی از فروخت و دستهای جواب داد که پس تو در سعل خود داری
 حکایت ناپلئون در یکی از جنگها در دهم که بکلیه قهر می رانده و به صفت

از برای شکر

تشنه

سبب یعنی پیر به سچاکی گیاره از میان برداشت صاحبان چون
 او را دیدند خود را برکنار کشیدند تا پهلوان از راه طبعیت با ایشان گفت که
 ای فلان فلان شده و کان چرا بریدارید بخورید یا منجو بهید که من از برای شما
 دست خود را بسوزانم و این مو است صدقانه که پهلوان پیشنها کرد
 بود و محفلت با قدرت و شوکت او دشت ظاهر میگردید نهایت قدر
 لشکر او را حکایت نزد آنکه کی که در بزرگی و اداب معروف بود
 روزی سوار شده و از دیکه عبور می نمود در راه بجوایکی برخورد که کوهسار را
 بطنا بسته می کشد و چون آن پیر با و رسید رست کرد و بجزایه بفرست
 آنجا بار او پرسید که هم من صیت پیر خواهم بود که نزد آنکه گفت
 پس چرا کلاه بر نمی داری گفت قاضی است بر می دارم هرگاه شما صحت کشید
 کوهسار مرا بخانه و درید حکایت و حق بکش پهلوان پیر را در استر و در

شهری از آن

بود ثابت شد حکایت علامی از مرد مولای خود گرفت
 پس از چندی او را در شهری دید و گرفت و گفت چرا اگر کجی
 علام نیز خواهی و بخت گفت تو علام منی که نقد است از من
 برداشته فرا کردی و اکنون ترا با و ام پیش دستی میکنی بقتله
 هر دو نزد قاضی رفتند و اضا فخر استند قاضی هر دو را نزد
 و بچه و داداشته گفت هر دو یکبار سر از دیکه بگردانید چون جان
 کردند حلا و فرستاد که گردن علام را بزن و بعضی بیکه حلا و شبرا
 بلند کرد علام سر خود را در و در کشید و خداوندش صلا حیدر
 علام اسب است کرده با و سپرد حکایت بود اگر آن
 چند خدمت پاوشای قند و چند را اسب و بی غرضه بود و بد
 بسیار پسندید و بخیرید و بفتح دو لک بر و بیش از قیمت بسیار

سود گران بخشید و نمود که از ملک خود با راسها بیاورند پس
آن سود گران حضرت بنام روزی ملک در حالت سرخوشی
وزیر ملک که اسمی نام همخان ملک را بنویس و بر عرض کرد
که پیش ازین نوشته ام و در ابتدا هم حضرت اقدس ثبت است زیرا
که بود اگر آن بی خاص و اطلاق اینک نشان دولتک رویت
کردن بجیت آوردن اسب علامت حماقت است ملک گفت خجسته
سود گران اسبان را بیاورند چه باید کرد وزیر عرض نمود که هرگاه پا
اسبان حضرت اقدس را اندر بر داشته ام ایشانرا حوام نکاشت
حکایت روزی شاعری نقصیری کرد پادشاه جلالتش نمود که در
من و از قبل بیان کرده اند اما من عراش و ندی با بگفت با من نه
چون بگری است مراد هرگز چنین نرسد شاعر گفت ای نیکم اگر تو

بگانی

بجای من نشین و خیرم ملک را این لطیفه سپه داده خندید و بفرمود
عفو فرمود حکایتی میفرست مردمی او را دید و از پی او روانید
از پس بدقتای من چرامی ای گفت بکنه اگر شو عاشق شدم گفت
از چه پس عاشق گشته خواهرم از من بگو ترعیا شده و درو عاشق شو
سرو از اینجا برگشته زنی به صورت دیده از او بسیار نفرت کرد و بار بار او
گفت چرا دروغ گفتی زن جواب داد تو نیز است گفتی چرا که اگر عاشق من بودی پیش
و گری نمی می برد بسیار ترسیده برگشت حکایت پادشاهی را که
فرمود تا او را در بر پای مل اندازد سوره فرمود و او که ای خداوند منجی من
پای پیل منم را در بر قدم صومعه اکل و وزیر پای من زیرا که وزیر فرستاد است و اسب
او در پای مل خوانده غدا پادشاه روی در نظر کرده چشم نموده گفت چه میگوئی وزیر عرض
کرد برای خدا کن چرا مراد را بگفتی والا مرا در بلا خواهد انداخت ملک را که

و شفاعت فرزند پند آمد و تقصیر او را غفور فرموده و شرف بخود حکایت
 شخصی را کرد و گفت باید دان چنانچه دروغ را در یکجا شسته نمی آید اما کن
 که آمد و آنها را ملاقات کنم چه شکوه گرفته ام تا آن روز مرا خوش میگذشت
 و تقصیر خود متوجه دروغ و کجاییده و ملامتی خود را مطلع ساخته چون بدان گفتم
 یکی را دیده و دیگری پریده بود بسیار خشم او را و او را تا ریان در اتفاقا قاصد
 دوستی از برای او طعمی در ستاد چاکر عرض کرد اینجاوند یک
 دیدی طعام باقی در فراخ نهانید آنچه من باقیم در یافت بگردی حکایت
 شاعری نزد او گری رفت و او را بسیار ستود و او را خوشود شد
 گفت مرا نقدی غرضت لیکن غلبه بسیار است اگر فردی بیانی خود را
 شاعر بخواند خود رفت بسکام بر آیدن قناب نزد تو اگر اید و تو که
 پرسید چرا آمد پاسخ داد که در روز و عده اعلام فرمودی باینکه آمد

سید می

و انوار

و اگر گفت عجب ای تو این سخن خود مرا خوشود کردی من تو را از کلام
 خویش دل شاد نمودم حال چرا غمدهم شاعر شمر سار شد به کشت
 و انشمنی و شهری رفت و شنید که در آن شهر شفق بسیار گریست
 طعام را و اگر ام میکند انشمن بالباس کند و کسب نژاد و رفت شفق
 انشقات کرده و عجبی نشستن نشان نه او و انشمنه شمر شده و حیرت
 کرد روز دیگر به نوبی عجبیت گرفته پوشیده و پیش او شد صاحب خانه
 تواضع کرد و نزد خودش بنده و طعام لذتی عجبیت حاضر داشت نشسته
 چون بر سر خوان نشست لقمه در لاس خود گذاشت صاحب خانه
 کرد که چه چیز پس گفت و روزی بالباس کنه آمد طعامی رسیدم هر
 با جا می نازد ایدم و چنان همان میکنم که این طعام برای لباس است
 من شخص شمر شده و معذرت خواست حکایت پادشاه

وزیر خود مندی بود دست از وزارت کشید بعبادت مشغول شد و شاه
 از میزان پرسید که وزیر در کجاست عرض کرد که دست از وزارت
 برداشته بعبادت مشغول است و شاه خود نزد وزیر رفت پرسید
 اگر چه خطا دیدی که ترک وزارت کردی گفت چرت نخفت آنکه نوشته
 بودی در کتب مجبور بومی ایستادم اکنون بنده کی خدائی میکنم که مراد ناز
 از این نشستن داده و دوام آنکه طعام بخوردی و من نگاه میکنم که اکنون رزق
 پیدا کرده ام که بخورد و مرا بخوراند و سببم که تو خواب میکردی و من بیدار
 میبودم اکنون خدائی دارم که مرغی آب میکنم و او پاس مرا میدارد چهارم
 آنکه میباید سیر رسیدم که اگر تو میری از دشمنان مرا آسیب رسد اکنون من
 خدائی دارم که نخواهد مرد و مرا از دشمنان بجز از آنکه خواهد رسید و پنجم که از تو میر
 سببم که هرگاه از من کنایه میزند بختی و اکنون مرده کار من جهان تمام است

و بهر اینها

صد تقصیر میکنم و اذین میکنند حکایت کرده اند که ابرای نوشیرون عادل
 در شکارگاه صیدی کباب کردند و نکست بود و خلای بر دستا و نشسته
 تا ملک آورد نوشیرون گفت ملک نصیبستان تا رسم بد نکرد و در جرات
 نشو و کفشد از اقتدر چه خلای را یک گفت بنیان ظلم در جهان اول آنکه بود
 و هر که آمد برو نرسید که تا بدین غایت رسید اگر ز باغ رعیت ملک خود پس
 بر آوردند خلافتان و درخت انجیر را بر میوه که سلطان ستم روا دارد
 زنده شکریانش را مرغی نماند ستم کار به روزگار ماند
 بر او لعنت پایدار حکایت درویشی مجرد بکوشه صحرائی نشسته بود و باد
 بر او بکشد درویش را آنجا که فراعنه ملک تقاضا غنیمت میرزاورد
 و اتفاقات نکرد پادشاه از آنجا که شوکت سلطنت است بهم را گفت
 این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانات وزیر زرد و شاد گفت

پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت کردی و شرط ادب کشاید
 جواب داد که ملک را بکوی تو قرار گنسی دار که تو حق گفت از تو دارد و در کمر
 که نوک از بر پاش عایان ز غایب از بر طاعت پادشاه پاسبان در پیش
 کرد به نصرت بفر دولت است کوه سعد از برای چو پان بست بکوه
 برای خدمت است کی هر روز کار نیمی دیگر برادر از مجاهد پیش
 دور کی چند باش بنمورد خاک نغز خيال انبش فرق شای نندگی
 برخواست چون قضای و شش پیش که کی خاک مرده بار کنه نشسته
 نو انگر از ویش ملک را گذارد ویش استوار آند گفت از سر هر کوی
 ان بنوام که دیگر بار ز من می نه امید گفت مرا پندی در ویش گفت
 در باب کنون که دولت است کس دولت ملک برود است
 حکایت پادشاه می کشن بکینی فرمانده و گفت ای ملک بر حجت
 کردی

که تو را بر بست از خود مجوی گفت چکو گفت یعقوب در کف
 بر من سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند دوران بقا چو با محمد آمد
 تنی و خشی رشت و ز با بکشد شد شد است که که ستم بر کرد
 بر کردن او بماند بر با بکشد شد ملک را این نصیحت نمودند آمد و از سر
 او در گذشت و غدر خونت حکایت کسی مش نوشته ان عادل
 آورده که شنیدم که خدی غر و جل فلا شمنت را برداشت کف هیچ را
 که شد مرا ملک عدد جای شادمانی نیست که زنده گانی نایز
 جا و دانی نیست حکایت زاهدی مصان پادشای بود چون بر سر نهشته
 که از ان خود که عادت او بود چون نماز برخواستند پیشتر از ان کرد که را داد
 تا من صلوات در حق او را بکنند رسم زری بکعبه ای عراقی گای
 ره که نو بر روی تبرک است چون مقام خویش را زنده سفره خوا

شعبه که

تا آنکه پسر دشت صاحب فرست گفت ای پدر در دعوت سلطان
 چیزی خوردی گفت و نظر ایشان قضائی که کار به بخوردم گفت تا از دم کن
 که چیزی خوردی که بجا آید ای نه زاننده برکت است عیدها را
 زیر بغل تا چوای خرمین همسیر در روز ماند کی بسم و خل حکم کنی
 دشت بقات زشت روی و بخت زان رسید و با وجود چهار نهفت
 کسی بنگفت او بخت نفی نمود زشت باشد یعنی ویدیا که بود بر عروس یار
 فی الحکله حکم ضرورت خبری بعقد کاش بسته آورده اند که در آن
 حکمی بسته اند بید که دیده باینما یان روشن همیکه و خیره افکند حرا و اند
 را علاج میکنی گفت بیترسم که مناشود و خرم اطلاق دهد شوی زن زشت
 باینما حکم جو خردی را در جنت تا تار جراتی هوناک رسید کشیش
 طلاق بزرگان نشد او دارد اگر بخوای شاید قدری بدید که بنده آن

بکشد

بنا معروف بود که بجای بنشین اندر سفره بودی شهاب نایب است
 روشن گسیختیدی خجواب چون گفت اگر نوش دارو خواهم دهد ندیدم و اگر
 و به نفع کند یا کند بهر حال از خود خجوابت بر قائل هست هر چهار دونه است
 خواستی در تن فرو می و از جان کاستی و حکما گفته اند که اگر کسی فی الجمله
 با بروی فروشنده و نام خود که مردن نبرد باندند کافی بدقت اگر حمله
 از دست خجوشی با شیرینی اردست زرش روی حکایت کی از شعرا
 پیش پیرزدان رفت و قصیده در شای دی خواند فرمود تا بجا می بسته
 و از ده بدر کردند و مکان در قفای او افتادند خواست سگی بردارد در میان
 عاخر شد گفت چند هزاره مردمانند که سگ را کشته اند و سگ
 بسته هزاره فرشته بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی نخواه گفت چه میگویم که
 انعام فرمائی امید دار بود آدمی بخندگان مرا بخیر دوست نیست شر را

در آن حجت آمده جامه اش را دو قبا و پوستینی افزود و در می چید
حکایت یکی از وزیران پیری که در آن است پیش و نشاندی فرستاد که مرا
بیزیت کن مگر عاقل شود مدتی تعلیم کرد و نوثریفا و پیش پدرش فرستاد
که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرده چون بود مهمل جوهری قابل
ترتیب را در او تر باشد هیچ صیقل نماند کرد آهنی را که به
باشد سگ بد با می گفت کاه بشوی که چه ترشد پدید تر باشد
خبر عیبی که شنیده بزند چون باید هنوز باشد حکایت حکایت
پسرانند جمید که جانان پسر نه هنوز که ملک دولت دنیا
همه و شاید جا را در وانه بد و در ویم و در و سر محل خطرست یا در و یکتا
به برد یا خواهد تغاری بخورد اما نه شیده زانید است و دولت پانده
اگر نه مندارد دولت بقیه غم نباشد که بهر نفس خود دولت است

السن

بهر مندی هر جا که رود قد پند و صد شیندونی بهر جا که رود نقشه چید خورد
و بختی پند سخت است باز جا بکلم کردن خورده ناز خور
مردم بدون وقتی افتاد شد و شام هر کس اگر گوشه فرار کنند سرگشته
را در کان و نهند وزیر پادشاه افتد پسران وزیر نفس عقل بکند
بروستان افتد میراث پدر خوی علم پدر هنوز کین مال پدر کرد توان
کرد توان کرد بیک در حکایت پادشاهی پیری پدی داد و گفت
ان فرزند توست تر نش چنان کن که می از فرزند خود را سالی چند بران بکند
سعی که بجائی نرسید و فرزندان او به فضل و بلاغت شدند ملک و
شواخده کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شهادت بجا نیاید و در
گفت ای ملک تربیت ولیکن استعداد محض کرد چه دم در دستت
ایده می دهم سگی نباشد در ویم بر بجه عالم می پیمیل جانی نهان

مستحق

میکنند جانی ایدم حکایت طفلی میگفت سید که ترا چندی شود
 جوانم و یکشای ما درم داده کم کردم گفت این کشتن غرضش مکن است
 بیا این کشت ای بکیر و کریم مکن بخش کشتن بیشتر شرع بگوید با مردم
 نزد کودکی آمد گفتند اکنون چرا گریه میکنی گفت از برای آن
 گریه میکنم که اگر یکیش می آید دل کم کرده بودم حال دوشای میباشتم
 حکایت در حاکم هوناک ولایت وندیشکری اغیار کرد
 جمهور می شکست بر یکی میباشند کلیه که فرمانده پس فرمود لایق
 بود صاحب منصبی پیش خواست و گفت تو با دوستی عهد بر بندان ده
 بروید صاحب منصب جوانم و چشم نزال و کلیه بار گفت که بشما
 دو عهده نوب و احکام آن در بند میباشند کار را باز دارید صاحب
 گفت چشم نزال و کلیه گفت همه شده میشود ولی شکر احوال میکنم

باز در حاکم

باز صاحب منصب گفت چشم نزال دلی که دیگر میگوید چشم نزال
 داد و هر چه کلیه اعلام داده بود چنانچه حکایت گفت از و بر
 پادشاه فرانسه سنلونی با یکی از نجای می منصب که عیت او بود
 مرا فده داشت و انشخص منصب بعد الشاخص سلطان رفت گفت
 او را چو رس نمود و طو نکشید که گفت را پادشاه طلب کرد و گفت یا
 می پنداری که در مملکت فرانسه پیش از این پادشاه هست و یا آنکه برتری
 داری بخت بکند برادری و فرمود که آن رعیت را با کنسند مرا فده آمد
 سخن خود را نام کند و چون سراسر جرات میکرد که لوکالت او میگوید پادشاه
 خود کلیه از برای او مشخص کرده و چو و نموده حکم بر ضرر کند شد
 حکایت طبیبان در اتمای سلطنت بهای نری چهارم چنان چنان بی و باز
 روی میکردند که صد و پنجاه میان لیون و ارج با بدست میگردند و پیش از آن

نخرا نه سلطان فی داخل نمیکردند و در میان جنگ با اسپان پادشاه بودند
خود و در مقابل خود سولی نوشت که بسیار دشمن شده نام و شکل آب
داشته بتم که توانم بچشم جنگ کرده و پیر این من پادشاه و در این چنین
قیمت سولی کشید و در روز هک در پیش این آن نمایانم و چون نگران
در قوه ندارند که تدارک سفره مرا بپندار خبر الجکام بلاد برسانید و پادشاه
در غارت بیست تیر ازید حکایت بسکام بیکلوی بر دم پادشاه و فرستاد
بشمار گرفت خدمتکاران رسمی داشتند که چهل بطری شراب بپیرا میسپردند
و بسیار کم اتفاق می افتاد که پادشاه خود از آن شراب بنوشد و در واقع از آن
مصرف میفرمود و همان او بود قضا را روزی پادشاه تشنه شد و یک کیکاس
شراب طلب کرد و او انداخت که مصلحت دیگر نماند پادشاه فرمود که مرا بپیرا
چهل بطری برسانید و عرض کردند چرا ولی همه را نوشیده اند پادشاه گفت

بیکلای

رویک

پس ازین حجت کشید چهل کیک بطری ردارید که اقلای بیکلای اررا
من بماند حکایت در انگشاش هزار و هشتصد و نود و شصت عیدی
در ولایت ایرلاند و ایرلاند را مشغول بودند که طناب بکنند و بکنند
و در درکن رودخانه بر پا بود کیر که اول بستند طناب کنجیه در رودخانه
افتاد و دشمنان کرده جان بیست برود آن کنا کار دیگر با ساده لو
که در سرشت داشت و مخصوص ایرلاند بیست بکلا و کنا کار و کیر
که صدقت خود را شکار ساخت گفت می آقا قتل و از برای خدا
مرا محکم ببند که اگر طناب پاره شود من تا کز بر غرق می شوم زیرا که سر شکار
نمی آیم کرد حکایت روزی مسلم گفت بفار و اسکافی خبر می افتاد
اثبات می کند هم را می نمود و بر نگار می افزود که خوب خاطر نشان
شاکردن شود و پس از چند می شاکردن روزی را خوش شده از هم

استند عا کرده که بعد از ظهر مرضی شوند معلم در شتی کرد گفت نمی شود
و شاکر دآن یاس حاصل نموده خواسته مشغول درس شوند در میان
ایشان سپهر نو شمندی معلم را یاد او شد که نفی دمی شاهان است کند
و استند عا کرد که تعطیل کند معلم سخن طریفا شاکر داهات نمود و خوش
او را قبول فرمود حکایت شری دوم پادشاه انگلیس وری بدید حکیم
بزیل رفته بود آوردند که حکیم کلاه بر سره و جبهه خود بخیر امید در حالتی که
پادشاه با حالت خوش خونی و کلاه در زیر بغل از مقامی او می آمد و چون
پادشاه نزدیک در رسید خواست که پیرون رود حکیم در نهایت
خوشی این سخن را عرض کرد که امیدوارم عیادت شما تا اکنون بی ادبی را
نسبت بخوبی نباشد زیرا که اگر شاکر دآن من جهان گمان کنند که در مملکت
از من بزرگتری است و بگو محاسن را بصاحب ساری قبول کنند

تول

حکایت یکی از اهل کنگان که همیشه دوست می داشت حکایت
غریبه نقل نماید بخادم خود یک شلواری کشید و با او که اگر لازم شود هر یکی
که گوید او تصدیق کند ایش قاضی حکایت کرد که در یکی از اسفار او
برخواست چنانکه کاس که از آن نشسته بودم بیش از آن که او
میشد بر داشته تا دویست قدم پرتاب کرده چون این قصه را با او مکرر گفت
از نظر خادم می پرسید که او حاضر بود فادامه از این قصه ترسان
شده شروع کند شلواری که باقی خود که ای قاضی خوش دارم که شلواری
شما را باز دهم که نیتیم این است از تصدیق کرد حکایت دور و
ما مور شده که بود و اعظم رفته نقاشی بر گزیند که پرده محراب بر
کلیسای خود را به و مقاصد دهند که بر آن حالت قتل شش است
بکشد نقاش را ایشان که ای اهل مکه می خواهند او را زند

گفت

۵۸
ما مرده و این سوال آن دوستانی را در دل ساخته چون سنان
جواب بگویند فی الحقیقه کار خود را انجام داده باشند میخواهند باز گرد
کی از آن دو نفر را پیش بر آن قرار گرفته بنزد قاضی گفت این خاطر جمع
تر است که هزارند بکشتی چه هر وقت مرد بخواهد میتواند او را کشت
حکایت کنتم و سیم پیرا طوطا شهر کو چک و ذرا که در حکومت و
در تبرک بود محاصره کرده و دوکت که یکی از مخالفین در سطات
او بود و بازو به خود در شهر محصور ماند و در نهایت شجاعت و غایت جرات
مقاومت کرد و دست برده داشت تا آنکه بر او زور آوردند و او را
خشم ناکشید و بنخواست تمام اهل شهر اقل کند ولی چون شهر ترسید
در آور و زنان را بخت داد که بیرون روند و هر چه سبب گردانید
دارند بمسخره بزنند و دوکت شوهر خود را برد و شش گرفت و نان
در آب و قند

و یکبار قتل کردند و امپراطور دید که همیار بر بدوشش بیرون میروند
و بدوشش پیش ایشان میرفت آورد و توانست از ملک او
بعجب میماند خست شده که مرد را از بزم بکشید حکایت از آن
ملکه الکلیس قتل کرد و بیست هزار پوند دانه مرد را بدید که در
یکجا و یک یهودی آورده بود و خریدار شود باقی را اهل اندن کشید
که ملکه مرد را بدید و انجید و ارا خریدار شده و در پیش چشم در مان
سایه و در اسبکان شرابی ریخته سلامتی پادشاه خود نوشید و
یهودی کلکون بر تو معلوم شد که ملکه متیونس که مرد را بدید
بخود چه میگوید و عیب دارد که سلامتی او میتوان بخورد حکایت
در ایام کمری والی پدوه در آن شهر عابدی بود که در طاهر صیقل
و در باطن طالع پس از آنکه چند زن را بهانه آنکه توبه بدید گمراه کرد

بود چنانچه اشهر شهر را که در حضور والی آورده و والی برودنی
 نایب خود فرستاد که باز آمده اقرار عابد را بنویسد و ارا او است
 زمانی را که فریفته بود پرسیدند بی شمار بر یا کرده و از اینجا که می باشد
 ندیدند عابد را با تحیده تا یکدیگر کرد که یکی را فرو گذاشتند عابد گفت
 پس زن خود را هم بر فرست یقینا و این سخن قلم از دست نایب بقیاد
 و والی خندیده ندید را سخن کرد که این رسوایی را بر خود روا داشتی
 کاری نه که خطای دیگر از اینانی حکایت کی از اهل کمان بسیار کردند
 در جواز و جرم صاحب دینی که هر روز معاینه های بزرگ میکرد منزل داشت
 روزی تدریس کرد که بخت از نظر گذشته بدیدن او و او را معاینه بزرگی بود
 او بچاه هزار ریال منفعت داده تکلیف کند چون وقت سفره آوردن نزد
 بود که تا جرایم معاینه آید خوشحال گشت گشائی را که کند او را ابرام

و سعی خود را چنان که باید حکا در سفره بجای آورد تکلیف غذا خوردن کرد
 و چون تمام شد تا جرایم را بکار و جب ترند است که انقدر را بدفرقه خود
 خود برده را و نقاشی حاصل معاینه مذکور را خوب بویا شود و قاضی کسکائی
 آقا جان مطلب این است که شما خبر خود صد هزار ریال جبار میدید و من
 بچاه هزار ریال او را قبول دارم و اسکار است که شما قسم شما بچاه هزار ریال
 سوخته خواهد بود حکایت یک روستائی کلاهی از برای ارباب جبار
 که بسیار رشت رو بود بهیچ میبرد و در ضعیف و بوزینه بزرگ بودند روحا
 خود را بر بست و اکندند و هر یک شش دانه کلاهی او را خوردند و موافق است
 آن ایام آن دو بوزینه قبای زمین در برو کلاه پرده بر سر و بچاه میزدند
 و از اینجا که روستائی هرگز اس سخن حیوان ندیده بود بادیب ایشان را
 تعظیم کرده مانع از خوردن کلاهی نشد و چون نزد ارباب آمد و شکمش خرد

بنظر او رسانید با بستم نموده گفت چراست پرینا در دی روستائی
 ساده لوح جواند که سرکارا قاپر بود ولی آقا زاده کان که در صحن جان بود
 چون داخل شد م خود ابروی سبب بکنده هر چو بسید کم است
 ایشان بر داشتند نایبانی پافند تومان زرد اشک
 باغ خود برده دفن کرده بود اتفاقا یکی از همسایگان دیده از خاک بدارد چون
 کو روز خود را نیافت جهان که زرا و ابرو و حدت نزد و تدبیر کرد که چگونه
 خود را با رستاند عاقبت نزد همسایه رفته گفت آمدم که از شما صد کنم
 من صاحب هزار تان میباشم نصف آنرا در مکان خاطر جمعی نهان کرده ام
 و نمیدانم نصف دیگر را در اینجا بگذارم یا در جای دیگر مصدق آن
 که در اینجا بگذارم و تحویل تمام پافند تومان را برده در جای خود نهاد باید بنگر
 غریب هزار تومان خوابیده داشت ولی مرد کور چون زرد خویش را بست

و حساب را او را داد و گفت ای رفیق آغی از خبر یکو تر دید
 و می خاند تا بهر صاحب و وقتی را تا راج میکردند که بر روی بچک عریانی
 و رسید که با و خلقی که درون و بر و بر عجز ارا و گیرند قهقشای
 تدبیر رفته آن در یکی که در سطح برایش نهاده بودند بکنده پس از آن
 اندیک را بر سر گذارد و او را کوچه با تحویل گرفت و فریاد میکرد که چو
 نشوید و مردم او را دیده بخندیدند که این عرب خود را از برای یکدک پراکنده
 معطل کرده در حالتی که دیگران سبب نفیس و پنهانی که به سبب
 و عرب را خود را گرفت بی آنکه در جایی توقف کند و جواب داد که من
 آنچه از برای عیال کم کوشش تر بکار هست بود اشتهام و این قسم بی آنکه متشن
 از دست بدر رود و منزل خود رسید
 از ناک بر
 نرنگ پادشاه بقتل بود روزی تدبیر کرد که تمام درویشان و گای

و بجان را در صحرای بزرگ جمع کند تا اسکة بقول خود که دوست
 میداشت نک و پنج بابش آن تا اول ناید و صدقه فراوان
 و سپس از نهاری بی کلفت فرمان داد جامه نو بسیار
 بیاورند تا اسکة از خیرات خیری فرو کند ارشود و در ویش آن بکند
 مادر ویشی را نذر داریم مهربان کرد که لباس شده خود را در بر داشته
 باشند ولی پادشاه می گفت که باید خیرات مرا قبول کنید و
 میداشت که این درویشان بیامانی در شده جامه های خود بپوشیم
 و زنی که از کلدانی وزیر نکست پیدا کرده اند نهان دارند و بزور لباس
 ایشانرا از برید گردند و پس از آنکه جامه نو هر یک دادند بی بزرگ ارشود
 جامه ساخته آتش زدند و در میان خاکستر بسیار پید نمودند
 یکی از دزدان طرار که نجف کفش بسیار بکار داشت

بسیار

و پس از آنکه یکی از رفیقان خود را از ته پیری که در پید کردن آن کفش
 کرده بود اکتا ساخت بد کاش کفش و زنی رفت و نجف
 کفش امتحان کرد تا آنکه یکی مطابقی خود یافت و بهایه اینکه عین
 کفش نکست نباشد چند قدم در میان دکان راه رفته نزدیک در
 رفیق او که منتظر فرصت بیلی باورده فرار کرد و دم نبرد فریاد داد
 که اینرا بگیرد بجز اینرا ده بد تو را مسواقم و انگاه در پی او شروع بدوید
 کرد و مسایگان جمع شدند و کفش و زبر در دکان خود است تا این
 و او تهنید و کیفیت او را خواهد گرفت زیرا که کفش او را در کفش
 و ز سارده لوح کمان میگرد که بزودی شتری خواهد داشت
 ولی باز مادمه کفش کند بجا ماند حکایت سال هزار و هشتصد
 نو در چهار عیسوی در امام خجکهای زن اهل فرانسه دیکه و زن تل

از برای

بسبب آنجا لای شگفت که در جنگ کار بردند و حسن بدست
 شیپورچی که ناشن و سفید رنگ بود و بچنگ آوردند و آن را
 که دیکه مذکور را شصت سوار نظام آستر به محاربت میکردند و
 بدو دستبند و نظام فرات حکم شده بود که دو ساعت و
 نصف شب بماند و با همگان هجوم برند و سواران آستر را
 حکم اکاه شدند و نصف شب را استه میباشند که بکشد
 خبر دارند و در کت مطلق شده از دست خود جدا گشت و باستغاث
 عظمت شبح در در میان زمین بکشد و با کاه و شمشیر و در کت
 من اهل حاضر باش زود پس از آن سپهر را بکشت و سواران
 باین خبر فریب خوردند و سرعت آورده بزودی حرمت آوردند و نقشه
 باین قسم در آن میان بی آنکه مطلق شوند و بکده را صرف کردند حکایت

شخصی شهری از یک عکشی که از او مفرض و ستم
 داشت پرسید که بدست در کجا مرد و جواب داد و در کشتن
 بارش سوال کرد که بدست در کجا جان داد پاسخ آورد و تمای کبر
 مشغول بود که طوفان برخواستگی و بران شد و هر که در آن بود
 هلاک گشت باز پرسید که بدست کجا تن برک نهاد گفت
 در زورقی که کنار دماسکت خورده و عرق کشت و شهری گفت
 پس اگر بجای تو بودم مرکز بر دماسکت هم اکاه عکشی بر جان
 پنج ار شهری پرسید که ای اقای فیلیوف نهفاس فرموده بپنج
 که پدر شما کجا مرد جواب داد در بستر خود و پرسید که بدست در کجا جان داد
 گفت که بدست بر سر را خدوم ماستر هم ببر بالین نهادن بدست
 دادند عکشی گفت که اگر من بجای تو بودم مرکز بر دماسکت هم

و سر بر بالین می خنید حکایت وقتی یکی از خواجگان چین
 در مملکت خود گردش میکرد خانواری بود که از صاحب خانه
 و پسران و نوادگان و عروسان و خدمتکاران هر یک بهشت
 سوخت دارند خاقان حیران مانده از پر مرد صاحب خانه
 پرسید که چه تدبیر کرده که میان این همه اشخاص سترهای
 اندر خانه بخت گرفته این سکه نوشت که صبر صبر صبر حکایت
 در حکمهای با مملکت فراتر قبل از غشاشش نه هزار مقصود
 بود و سه عیسوی بخت طبال انگلیس که هنوز پانزده سال پیش
 از اردوی خود دور شده به بخت نگر و الویان رفت و اگر چه
 حکمران آوردند و سردار او پرسید که گیتی مانع داد که در خون
 انگلیس و آنجا که با و کردند طبل خوانسته ما نوشتند طبل قدم

من ادوات

برن او بقاعده زده چون شبه ز نزال بر طرف کعبه طبل
 باز گشت بن آن جوانک انگلیس جواب داد که سرکار من طبل
 مدغم صیبت و این سخن صاحب منصب در آنه پسند کرده و آن
 رخص نمود و در نامه که سر داران پر نوشت از هر که خواست
 او و شری کارش داد حکایت محلی شاه از این که شعر است
 و دعوی شاعری نیز میکرد روزی تازه شعری گفته و چنان بگفت
 که بسیار پسندیده است ملک الشعرا را طلب کرده پس از آنکه شعر
 خود را فرو خواند از او تقدیر بویخواست ملک الشعرا خواست چون پرسید
 که مباد از شعری که تازه پیش نهاد خود کرده مداخل او کم شود و بگوید
 مردی را شکو بود و قصید شاه را مدنت کرده و شاه اردلیری او را
 خشناک شده فرمود و او را به طبل برده غری هم خورد دارند و چاره در غایت

شده است

صبح روزی بسر برد تا اینکه شاد و اطلبه در صبح که
 جس او شاد کرده بود و باره نقد می خواست ملک التمسک
 کوش فراداد و در اخر چون حرات نموده ای خود را پدیدار و بجای شاد
 در افتاد و تماس کرد که داور را باطل بریند و شاه را تراج او پسند
 افتاد و بر سر لاشات آمده حکایت رسید روزی خنجر
 داشت که قبضه قطس در عداوتی نشسته می که می کرد و در وقت که
 که حکم بقتل خنجر پسند و هر قدر سعی کرد که خود را بزد و بیازد از دحام خنجر
 باز داشت و ناچار صحنه نوشت که ایدر خنجر کی بر می تری و از امر بر خیز
 افکند و بهر طوری که حکم بر قتل کسی در دم دردم برخواست بگویی که
 ایندوز بر دست شاد اند و بکین شد که چرا خود را بکین بر خیزد می و بکین
 نوما می که داشت از قبضه قطس سندان کرد که در محله او کلمات کند

و امیر اوطا بکلی از مدعیان سفارش کرد که نزد قضاة و محاکمه
 او را انجام دهد پس از بی کانه مافطس که من با حشمت
 مکرم هم سکا مکرم و حکم بکیم و خنجر نوی بر من مقبله را
 تو سر داور دم و فوراً جراحاتی که با و رسیده بود نمود و از سرش
 خنجران و قیصر اگر کرد که نشخصه در عدالت رفته در سزا و سنج کشت
 روزی در طلوع فجر شاه عباس برکت در درگاه
 قطره شکار میکرد و مرد سوار رشت رومی او را از پیش در آمد و بستم
 کرد و نزد کتبان شد که در اسب در احدی نواقعه را همون بدست
 و فریاد بر آورد که سرین اارتن بد کنسید چار بخت گرفت
 خواسته در خون کشند اتماس کرد که باز گوشه در کن صبح شاد
 فرمود صورت رشت تو که اول صبح دیده نزد کشته

نزدیک شد ز ملای اسب بریرا هم پس اندو گفت سپ
 بر من و بجز این شرح بشود اعلمت شما را من کم که علی
 اصحاب نان نظر کرده موجب مرگ من شد و ازین
 طلیعت پادشاه تبسم کرده فرموده فرمود تا او را رانکند و کجا
 ای که سرش ستاند زرش داد یکی از کانیان دران برد حاکم
 صفهان که برادر حاجی ابراهیم وزیر اول صفعی شاه بود و دست
 عرض کرد در قوه ندارم که از عهد زیادهتی نیات برانیم حاکم فرمود و گویا
 مانند دیگران بدی و یا از شهر بیرون رودی مرد پرسید که کجا روم حاکم
 گفت بشیر یا کاشان دکان در جواب داد که برادر راده حاکم
 شیراز است و رادت عامل کاشان کم که پس از آنجا
 برو پیش شاه و از من شاکی شود و عرض کرد که برادرت حاجی وزیر
 زبیر

شاه است حاکم غضب آورد و گفت پس برو بجهنم صفعی می فرود
 بی با کانه جواب داد که پدرت حاجی حاجی وفات همه حاکم فرود
 گفت این حق من بود و تو نام نیات امید هم حال که انجا میکنی
 کسان من برادر دنیا و غصه از رسیدن مراد باز میدارند
 در یکی از کردشها کلیم چهارم پادشاه کلیم چهارم در در حاکم
 شرویت نزد رسید که در او رفتی بود شاه مشول بدو گردون بود
 پادشاه و زرا و پرسید که رفیقان تو در کجا میباشند جواب داد که در
 تاجک پادشاه فرمود و نوچه امیر لایق از رفیقان تو عرض کرد که در
 در بهای دیدن شاه نمیدیم و علا و داسن اینها که هر روز شهر رفتند
 بگردار کار بازمانده اند و من در قوه ندارم که ضرر بگردار تحمل کنم زیرا که
 پنج طفل دارم و باید از برای ایشان کار کنم و ازین قسم سخن گفت

و شاه فرمود آنچه می پشند و انکار و قدری نرد دوست او نهاد
و گفت بر خدای خود که رواند شاه را به پند گوشت آید بدین کن
نامیون حاضر جوانی را سپارد و دست میداشت که کسی دور
و صحبت می گفت که متحمل شد ولی از بخان کسی که در حکم ضرب
داشتند و در کت می کردند خواص می نمود و در حکایت یک مقلع حکم
اشکارا میزد که جواب بیا و حاضر را می بود از جوانی که دست او را
این است در سان بر روی که از برای اتفاق محض می دان که در آن فرزند
بود تاگاه است نامیون شده بر سر دو پایستاده و اسکی سعی میکرد
است را در ام کند کلاهش زمین شاه و سلطان از صف در آنه از او داشت
و بدست پیراورد و پیراورد و دست بر بال است می کشید
بارام کردن او مشغول بود فرمود و در هر یک شبی است که در خواب

عزم کرد که اعطیست در کدام فوج پیراورد و از دست نظر کرده
مشقت بسیار خود شد و خندیده گفت این پیش بجاست فوج خانه
و خند و زرد بگریا و در حدیده فرمان بالا رفتن منصب رسید و
که سبب حال خرابیها در مافکت است که بهما که مرده بود است
داشت روزی در بار و در آنکه مکی از طرازان مدد دکان
سمازی رفت گفت مرا قدری حاشیه بزمه بکار است پس از آنکه
آنچه بخواست تمنا داشت از صاحب دکان پرسید که چند است
گرفت در بزمی نهاد حاشیه که ازین گوش بر میان گوش من بید
و هر طور میخواهی انداز که بزمه از بالای سر و چه از زیر سر و پس از چند سخن دیگر که
طرفین راضی شدند طراز باند زده که در مشغول شد و گفت یک گوش
من را بخت و مکی دیگر بر در صفیان کوبیده شده و غیر هم که

که تو بقدرش را معامله داشته باشی پس من تو را از ان در مسکرم
 و تو رخت کشیده باقی را زویرسان کی دیگر کسی از شش
 بود سرد را دید بر تنم نمی خوا بیده بی فروشش گفت که اما تو حرم را
 از دست این است خلاص شوی گفت لبه منجه ام و از برای اینکه خوشی خوا
 معلوم کنم بود و دل بدم به شخص گفت قبول کردم حال یک جوال من دردم
 و دردم عالی با سپرده و آن است در ان اکنده و ان شخص زودی سو
 خا کی از تشنگی کنندگان ناله روانه شد و دراکو بیده کی در و ان بکند
 که کیستی جوالد که یک بدن از ای تشنگی کردن و دردم زود نردم و این
 و در و ان آن در و ان خاله آمد و از جوال در و ان خاله و در و ان خود را گرفت
 و ناله پروان شد بود که نردم دست پیدار شد و جراح از اینکه دید و نرد
 خشم آورده و از پی او در آید رسیده و گریبان او را گرفته گفت ای پیکر نرد

ای پیکر

زنده است و از جواب داد و تبره وقت کارا لاریست او
 بکشتش زود دوم پادشاه انگلیس شبی در یکی از تالاران یکی
 از غلام که کمان چو سینه و اتفاقا کینه زدی که در دست داشت
 یکی از ان زردنا نردم حسنه و شانه که در ان هنرم از برای کرم کردن چوگاه
 شاه میکند از دند و رفت پادشاه وقت تمام زردنا راجع کرده و یکتوان گم
 فکر کرده و در دست که کجا رفته غلام که گفت اینجا باید این تو من را بید
 کنیم و مرا باری کن تا هنرم را پروان با ورم با انگلیس او و غلام که شغل شده
 و زود می آن زردنا را بستند و پادشاه غلام که گفت که تو سکار
 کردی این کیته ان بوجض خست تو منظور من این است که من خواهم
 چنری مفتوح و شود یکی از حکام من وستان در بلاد و
 وفات یافته و جسد و از عرق نهاده که با انگلیس برده و دفن کنند و بکند

که او را در جوف کشتی خود نهاده بود یکی از غیبات کشتی را که میراث
می شد تجدید نمود که تراستلا فی این خلافت تیسبی سخت عوام کرد و همان
آن ناظر و سایر غیبات کشتی را قدغن نمود که اصلا اثر شر و با ت با و
ندهند و پس از چند دقیقه دگر دیدن آن مرد بالا آمد در حالتی که سرش
در راه انیکه از چوب درگاه شراب چک کرده و پیچسختن و نوبت در بای
مصمم شد که بهیچکمال گفت او را که کرده و با و شراب ده مانده که کوه
گشت ترا بجای چشم هرگاه بگوئی که ترا شراب داده و آن است پس از
در نمک نماند که ده گفت ای قایم معلوم است مرا که مرا شربت
مانری چهارم پادشاه فرانسه بی بالاتا نه بخره گیه کرده
و در اس قباش از عصب لارمه که ناکه شاگردی از طبعی از حالت مرده
دیده آن حضرت را یکی از طبایع ملاحظه نموده بسته بسته پیش آمد

«ساز»

و دست از قوت تمام بالا برده یک لطمه بر کفل مبارک و
پادشاه فریاد داد زهر مار لغت بر شیطان این علاج معنی
دارد و بخار و خیانت یافت که دیگر کارش تمام شد و آگاه بر او
شاه در افتاد و باین سخن عذر خواسته گشت که علیحضرت شما را برتر
بشخصیت فرض نمودم و پادشاه در حالتی که بران عضو سلب شد
دست میمالید گفت اگر برتران هم میبود چه لزوم داشت سر
باین شدت و تا آنکه او را از آن ترس باز دارد و دلداد
همه اطوارا بپون دوست میداشت که در پاریس گردش کند و او
کسی شناسد و اغلب اوقات را یک او را همراه برسد و
روزی صبحگاه بدکانی در آمد تا از بهای یک قصه ویر کو چاک صدم
که در اینجا بود سؤال کند و او که چهار ساعت بظهور مانده بود و

زن صاحب دکان از خواب برخاسته بود ناچار چون بجا رسید
 کرد تا آنکه از خواب برخاست و آنجا چه صورتی را دید
 کران است زن جواب داد میگوید که کران باشد ولی آنچه که
 که بخت جنگ من آمده بهایت میگویم که هر دو تو هم شتر چنگی را
 خندان میکنند که امیرا طوطی میگوید که پلویان دکان پرده
 صبح و کمراد گاهی خود را فرستاد تا از زن را مال بپوشد و در میان
 ترسان بپوشد و امیرا طوطی را که در آنجا است و آمده فرمودن است که خواب
 میدهم ولی شمار الصبیح میگویم که زود تر از خواب برخیزد و ابدان خود را
 دولت منید و دستهای زن و دستهای زن بوقت خفته است
 چاکری که چند دفعه بسوی او فرستاد و چپش نموده و در هر گزاشی
 ندیده بود و مایه در پائی روانه داشت و آنرا در مدرسه خلیفه

از برای اسب

ای ادا

ولی ادا نامه مایه را زود خفته نهاد و بدینشتی فریاد داد که ادا
 من این مایه را برای شما فرستاده خلیفه از لاجی صندلی نرم
 خود برخواست و گفت ای پسرک ایامی هم بیا هم نهادن چرخ
 یا بد زن بهتر ترا دایم موزم بیاتنا ما شغل یکدیگر را بدل کنیم و هر
 من پیش تا بتو ادب حرکات پس از این را علم کنم
 آن پسر صندلی نشست و خلیفه بسوی در رفت آنجا قدم برداشته بود
 میرا نه و تعظیم نزدیکی کرده گفت جناب خلیفه قایم من شما ملا
 فراوان میرساند و امیدوار است که احوال جناب خوش باشد
 و چشم آن دارد که این مایه را قبول فرمائید پس جواب داد که در وقت
 چنین است و کما در زمان زده چاکری را طلب کرد و گفت ای فلان
 شما را من پسر معقول را برداشته بمطعم بیا که هر چه خواهد بخورد و هر چه

همینک میهم

خواهد ساخت و پس از آن از تو من اورما و دریا را و انعام
 و هم چو رقی بنو و یک پادشاه و و مائکات
 کرد که سه سال در عدالت و مراعات دارم که در چند روز منو انعام
 داد و پادشاه پس از آنکه ساخت قضا که در مراعات و در خلیج و
 حکم نمود و زودی هر چه تمام تر مراعات آن بنی فقیه را تمام کند و پس از آن
 دیگر موافق و خواه از آن حکم صادر شد و تو در یک کافه ضیاء را
 بحضور خواسته پرسید که چه شد هر یک در سه سال انجام مکرر و
 انجام پذیرفت قاضیان جواب دادند که سبب شش ماهه شما
 فرمود یعنی چه فرمود آیا و بلکه شما را باین شغل واداشتم هر قسم مراعات
 و محاکمه را بشما سپردم شما و حبس القید که بیکه سال معونی
 عدلی را که دور در شب انجام دلا و حاضری کرد در همان وقت

فرمان داد

فرمان داد تا سرانجام را برزند لوی هار و همی و
 فرانسه و کودکی باکی از روستایان آنس گرفته با او مرا و
 میگردان روستائی باغی داشت که از هر قسم سهوه میگوئی
 و پس از چند می که لوی سلطان بید روستائی درک خد کرد
 شرط ادب بیجای آورد و مکانه شایع که در یکی شکست شوق و
 باغ او بود برسم شکست که اند و پادشاه پیغم نموده و ان یام
 خوش کرد که با او بر برده بود و نیز را گو با و انعام داد و ارباب
 چون آن احسان موانه امتناع شما و با خود گفت چنین که این
 در از ای یک شایع مرا را گو گرفته من اگر با و شاه یک سبب
 از مال دنیا فی نیاز خواهم شد و انگاه سراسر سلطان رده شد
 کرد که پادشاه آن سبب یعنی مرا را که برسم شکست او و موجود

پادشاهان سبب است تا تحسین کرده مردم امید یاب
 سجود شاه پیش کشید که ناکاه پادشاه فرمود بشنم از اساتو
 و از اماران داد گفت من این را بنماید که در ام کتین
 در عوض استیلا میدم ناپلیون روزی در قفسه
 نگاه میکرد ناکاه از اسب برآمده به سوارهای ژنرال کلنگور
 شروع بر راه رفتن کرد و بدو نفر در حث بخورد در حث یکبار
 خسته شده برکنده در حث نشسته بودند و مرد در حث مصر صحت
 کرده بودند و یکی از ایشان امپراطور است ساخته ارجامی بر خواسته
 و کلنگور اراده کرده که آن و کمر را هم بر خیزاند که ناپلیون گفت لا زمت
 نمی موی که فرو مانده هست و آنکه میگردم نشاند و خودم باهاش را
 کند و نشست و توفت از جنگ مصر قدری سخن در میان آورد و چون
 از قبال

از چگونگی احواشان جو باشد و همی که دریافت که یکی از آن
 که یکی از آن دو چون دست از خدمت کشیده در حث استیلا
 مقرر داشته اند حکم کرده که درباره استمراری بر سر دارند
 و هر چند در ایام که شش مکرر میگیرد و نیروی که میرفت هر یک
 شش ناپلیون نهادم داد و همی که در دزد بردم قصه
 غنیمتی بر رک بدست آوردند و چون از خرم دور بود که هر سه هم در
 قصد شوند فرار دادند که یکی از ایشان فیه ارفو و کلنگور میل کرده و یکی
 از پیشه که جای که دارند بیاورد و چون آن یکسانی اند و در میان
 بخمال اسکله آنچه از غنیمت قسمت او میشود به بند با هم و مسازند و عهد
 بستند که حق خود را همانان که بازو و در یکشنبه بعضی نزد یکدیگر
 با خنده و از ستمند و نیز باید دانست آن رفیق را که قدما

خود دیده بودند در باره ایشان با خیال افتاده بود و پس از آن
که خود را از کربس کی سیری دادند که از برای ایشان می آمد
بر سرالوده کرده بود باین نوع هر سه هلاک گشته و کشتن
خود رسیدند در ایام پادشاهان قدیم فرات حکمت
چنانچه در نده تماشای شایعی بود و نه تنها از برای شایع
عادت خلق بر پا میکرد بلکه در صحنه راز خف نیز فراموشی آوردند
و در یکی ازین بارسی پنهان گشتای ریزه اندام بود و او را قتل
کلاان داده بودند از شوکت چند تن بزرگان که پیش می کرده در
او مزاج نموده بودند بسی کاسته شکام شیرین کام و می
مسکود شیر کاه و از برین فکته بود و درو با شخص روح کرده کف کلام
یک از شما اشد و لیری دارد که اس حیوان خشناک را که و جده

باین

و یا بکشد همه سر بر را بکنند و پادشاهی اندیشه فرمود پس من خواهم بود
و در شمشیر خویش را کشید و در میدان جست یکسر بوی شیر رفته کرد
را متبع فخر و جرح ساخت و بی آنکه در نکت کند چنان شیر بر کاورد که
سرش را از تن جدا انداخت و تمام بزرگان ازین قتل چشم ندیده و جرات
گوش شنیده در حیرت ماند و طلبت زانسان شرمناک شدند و کلاه
پادشاه با غرور و دلرانه بایشان گفت که حضرت داد و دم کوه ماه بود و کی
بند بالای تسکیر که او را خیر و پست شده از او نفرت کرد خاک خوردند
و انوقت تمام مجلس را زبرد داشتند که انکی سستی سلطنت و ما
تا پنج کتاب پادشاهان است و وفادار تر پند دهنده
ایشان و باید که فی بکارند که راستی را دوست داشتند از دستانند
و در ملک چین همیشه کج معراج بوسی بر پا بوده است و اهل آن

مجمع موافق حکم خاصه دولتی مأمور که با واقع دولت عجب و
هر کس که پادشاه است در امر و مع کف اتفاق روزی خاقان
تایت سالت با بل مجمع سروره فرمود که تاریخ سلفیت برین بنامید
رأسر مجلس عرض کرد که تو میدانی هنر عجب سلاطین خود را دست
ضبط میکنیم و در راست کوفی دیگر از آن خواهم بود هر که بخاک تو بر آید
باقیت خاقان فرمود اسحق معنی دارد تو میخواهی نیکو کاران را عجب
را برسانی و ایشان را عجب من دانستی و بر خطای من سادار
را این مجلس جواب داد که نه طبیعت من است و نه در خور ماست
که درستی در گذرم من چه سیر را خواهم نوشت و اگر خبر دوی بی اجازت
کنی مرا حزن خواهی ساخت و اگر فی الجمله قمارنا شب تکی عثمان
خواهی داشت ولی تو خبری نخواهم که و چندان بار یک کالیف

مختار

سخت تاریخ نویسی برین است که نمیتوانم لب فرو بست از جی که چون
یکت دیگر سدیدیم و تایت سالت بزرگی که داشت بر این مجلس
برین بنام شروع نوشتن کن بی آنکه کسی بر تو ظلم کند و کارش عیب و هنر
بصاف خلق و دانایانی جانشینان من را ری کند مجلس و مختار است
انرا حمایت خواهم کرد و آن را حصه همه که مظهر قدری تاریخ مرا بگذارد
در جنگهای پلویان را گذشتن بل ارکلی قبول نشاید و است
شاید که در هزاران لشک و سر بارانجا میاید بودند که بار دارند مردکی نامک
شان را که در هر طرف آن توپها نهاده شده بود و شجسته نزال بنابر
سده دهه فرماید که محمد بنزد و هر سه دفعه فریقان او که از پیش شش
میجستند خویش را قربان دلبی خود کردند و کلوله پاکش شدند و در تالیج
مشغول بودند و هر کس میخواهد ناماران کلوله می کین و بر بر

کند او را بر خاک خاک می افکند با بچه پلوی غیرت آورده آوار
 غضب او کرده علم از دست علم دار گرفته خود را پر پل که سراج
 معقل بود را افکند علی غم قضا که منجی است او مخالفت کند
 علم را کوفت و بیزاران خود گفت که ای وراثت و ستران
 ایایت خود را نمیکنید و این خطایان هوا خدایمانند که
 مخالفش دیر چسبیدن مردان بود اما قبل از آنکه در حال ضمت
 نامه این سخن را عاده کند خیال خطر ازل فرعونان مدد همه از هر سو
 رو بازو شدند و پل ارض گرفته شده ظفر سیل را در کمر علم ظهور
 تاج نهاد و در ملک شاه پروس روی مهر اخذ
 ساعت مشغول کاری بود و پس از آن زده چاکر را طلب کرد چون
 کسی نیاخت بجز که در جنب او طاق بود و همه مدد علامت که سها خوانند

این سخن

دیگر

و چون پیش آمد و را پدر کند کاغذی و پدر پیشش اشک را
 است از ابرو آورد و نظر کرد و دید که توبیبت که مادر غلام کچه
 پیشش نشسته و اینکه از موجب خود با و فرستاده اظهار
 شکر گذری کرده و در هشتام نامه نوشته که تمام خدمات خود
 نسبت با قای خویش انجام ده و پادشاه رفته یک بسته را آورد و بگوید
 بسته در جیب او نهاد و پس از آنکه بجای خود برگشت خندان
 که غلام کچه از خواب بر جست و به شدی و دید در حالت چشم
 خود را میمالید و در روشن دریافت که در پیش چهری سنگینی نهاده
 و تا آنکه به چند چست فرصت کرده و می که پادشاه متوجه جانب
 دیگر بود از جیب بردارده و بسیار در عجب آمده و نگاه میکرد
 خود یک بسته را دید و گمان کرد که کسی این برنگ بجا برده تا او را

و بچاره

در

مستم کند بعد از خوردن سیاهی شاه در کند و در کفای خود سخن بگوید
 و فردر یکت که از انتظار غلام بچه شوی خوشی در آنجا بگذرد
 او را ارامی داده گفت در خواب هم قیمت میرسد و در با وجود
 و این را در اسلام رسانده پیام ده که این پس ترا و او را منوی
 خواهم شد بشی جری بد بکده اروا لایت بود رسیده
 و بهتری را پس همانجا که با او سابقا شنائی داشت در آمد پس
 آنکه طعام صرف شد مسافر را پس را کناری خواست گفت
 مبلغ هر را فخر حاضر دارم تا فردا صبح از برای من نگاه دار و از آن
 پس همانند را تا جرد و حجره پس همانجا که جای داد که خلعت و قبا
 خواحا بپوش بود که نشب را بجائی رفته اطرا و را می برد
 قضا را پس نیمه شب آمده همه را در خواب دید از راه رسد و که کشته
 اندامان

از آنجا آمد و شد میکرد و سیاهی را آمده و بجای خود رفته و بستر خود
 تا جبر خوا بید و از آنجا که بستر است و حدیث که از آن می گوید
 بود غنی کرد و تا جبر بکشته برخواست بجز که سفره خایه بین
 بود و در رفرا هم کجی بخوابش در ایس و در همانجا در عرض
 آن امانت که با و سپرده شده بود چون را پیر و بزودی طالب
 که همانرا جامی داده بود در آمد و چون آنچه واقع شده بود بگمان میکند
 بر آن نیت گرفته که خوابیده بود و نیت است پیرش است و
 تیر و در ساخت و با بدوان که بفره خانه در آمد اول حرکت را کرده
 تا جری بود که چنان میدانت او رگشته و او شکایت می نمود
 از آنکه بستر نو را ناچار کرد که بر ک بستر خود کرده بجای دیگر و هم
 در ایس همانجا که بخت خود بر جوده عشق او عارض شد و بخت

خویش را بشکارت داشته و اگر چه پس از آن قصاص کردند
 در محاصره طابین سنگا میکه نامیون ببارید و دست
 از پوهای محاصره رفته بود یک نفر نوچی در دوتوب خود گشت
 و نامیون تا آنکه سبزان را قوی دل کند سینه نوک پیک
 تن بک داده را برداشت بی آنکه چرخه داشته باشد خنده
 پی در پی دست خود توب پر کرده خالی نموده و روف دیگر میگوید
 از برای تو پهای محاصره کوهی بستند بیکاری رفته بود دشمن
 کوشش مینمود که بتیراندازی ایشان را کار باز دارد گفت بی زاری
 که خط داشته باشند پیش آید تا آنکه آنچه بگویم حکمی نویسد در دم هر
 جوانی از صف بدرید که غذا را بر سر سکه نهاده و شروع نوشتن کرد
 چون صفها تمام رسید کلود از توب دشمن را شده خاک بر سر گذاشت

ملی

پاشیدن هر بار منشی گفت خجست کشیدی دیگر لازم نیست
 بروی صف خاک بریزیم و آن جوان را سراج و لاله منظره طابین
 گشت که پس از آن ترکش زد و نوک و کت و برآفتاب شد و در همان محاصره
 بود که نامیون قابلیت و ذراک را که یکی از بهترین بود از آن او بود و
 و نامیون در این اتفاق مانند اتفاقات دیگر اشکارا کرد حد دردم
 شناسی خود را از استنی که هر کس در ای قابلیت و سزای حد
 او در یافته بومی خویش کشاید شری و از دهم پادشاه
 سوید روزی به ایشده کردش بیکرو هرا مانا را رقدی از خود دور و او
 به غنی رسید و در آنرا گشوده سواش قانون محکم دیگر نیست و
 صاحب باغ که در فوج علیه بود و شاه را غیشناخت پیش آید گفت
 بر حسب حکم پادشاه چرا چون بدرون باغ اندی در این بستی پس این

کندش تیغ خان درشت کعبه پادشاه فرمود چرا خود نمیروی
در بستان شخص که یکی از بچیان را برین صحن آورد که
مغان استاده را گرفته و باز داشت و آگاه شریک و نشیبه
برده نمود و گفتش بدو پادشاه در طلبم یک کشتی در اتحاد نمود که
اگر شمشیر انداختی ترا از حرکت خود پشیمان میکنم آن بچ گفت بن
اگر یک طایفه حاضر میداشتم تو اهدا و میری شدی پادشاه گفت
پس اکنون برو و بیا و نمود و نزدی رفت که طایفه آورد در حاله
امطار و ارمی برد ولی در وقت بازگشتن هر امان شاه را نزدیک
شبک نهاد و بگشت و علمه در تمام حالات را برهنه خود
شکایت کرد و با و انعام نمود که نوعی کرده او را در کشتن ضلح
رویکه مقرر بود پادشاه فوج خود را کشتی کند او حاضر نمود و در کشت

توجه داشت

مقرر داشت که یک صاحب منصب غایب است و در کشت
که در کشتیک است پادشاه فرمود کسی بطلبش نرفت باید
و او را آورده شریک سب خود را بسوی او راند و پس استاده وقت
نظر کرده یا و را قول نمود و علاوه بر تمام هم با بخشید
تا جری در اصفهان مرد و اندوخته و اوان نهاد و چندان لایم
که مدت چند سال سپید و آما و ل هر چه خویش را نگاه داشت کشت
بنان خالی کردند ولی روزی تعریف یکی از اشرافان بنان کرد
نیکمید و بنور نگاه رسیده خود را ازین صراف در معرض تعجب
و بجای آنکه در آنجا در شیشه کرده و بستند و قناد و سرسند و قرا
محکم است و سنگام غذا خوردن بنان شیشه لایم بهر قدر گفت
میگرد و نیز بر کتب نموده که حسن کن بنان به یک یا بنان است

خیالی این بر سیری قضا را روزی تا جرد بر ترا پا است مقدره بخانه کبریا
 دیدن این بصبند و قناییده شاول سبکند فواید داد که مرا نرا ده چه
 میکنی پس جواب داد که با بسنگام نه است چون کلید در دشت بود
 دست به نشسته داشت خنجر کرم بد گفت ارجح سحر سحر
 پس شکر پرست نمیتوانی مگر در رانی پیرماند و هرگز صاحب حرم تو
 شد و در دم گدای بطلب شد که توانسته بود خود را از این نجات
 آن غذا ای پناه کجا دارد شکر فزانه که در ابط انبیا
 حکم زلال بنا پارت بودند یک روز امت هم به کمره تر کار را
 کردند سنگا میکه قباب غروب کرده روشنی اوافی را میکرد
 آنجکت الفتح کلی انجام دادند و در تمام مدت آنجکت و دوزخ بود
 از برای شکر فرصت خواب نشد بود و از برای فرستادن شکر

ناله

شکر دشمن بی بود داشت چه توانست در شب از خواب نجات
 و لای وجود آن خستکی و فروماندگی شکر لازم بود که از برای اردو پیش
 قرار به بند و اتفاقا سبزه را با این خدمت که او را از خواب بی هر
 میکرد نهاده از خستکی پناست و در جای که خود خواب میکنی او را
 در روزه و ناپیون که سایش خود را فدای اواز و چاک و ناله کرد
 خویش مسکرت شهابی آمد که جاکا پیش قراولان را سر کشی
 کند در آن اشنا که میگردید مکانی رسید که قراول آنجا خواب گرفته
 و برخلاف خویش خویش خود را و آنان نهایت حساسی کرده
 و بر توانایی او پیشی گرفته بود و بنا پارت که همین بصف مرداکی است
 شد پس اصلا تهاقت بجلالت خود نموده لعلک سر باز را برداشته
 و دشمن را و یکساعت قراولی کرده تا آنکه در دور امن از دشمنان

و در آخر سر زنده ار شده و مفاده لعلک خود را می جفتی
بروشنی ختاب سرداری که خواب و راخسین چرم شده
بود مشاهد کرد و ترکیب پلویون را که در لوح سینه ستران شش
بشناخت و فریاد داد که ایوای من تمام شد و پلویون در انوقت
که لعلک را با ورد می کرد میزدنی گفت ای رفیق حسن حاکم
نخستین دو فقره مقاومت نمود که لازم است ترا که خشکی دست
چشم و بی یک آن غفلت مینویست ارد و در محضر انداخت اگر چه
سید بودم اما ناچارم که شمارا اکاه کرده در انداخته بسیار کسبیه
و می که پلویون در مطالب و شهرت قبل سردار کل قشون
فرست بود یکی از سواران نظامی سنا می که فرم شایع بود
کاغذ می آوردن را کثود جواب نوشت و با و فرمود که برو

۲۰

هر چه قوت برساند سبب ز عرض کرد بدل انجم ولی از پس عجله کردم
در آوردن از کاغذ اسبم نزدیک بدون است زبال فرمود
اگر مانع همین است اسب مرا بگیر و سبب اول از آنجا که حاکم
آن اسب را قبول نمی کرد و پلویون فرمود بسیار رفیق میشود که اسب
بتر و ریش کران به آن تر باشد ولی هیچ خدمت که در اسب
سرباز فرانسه بی نباشد امپراطور بکولاکا
منو است خود را از نظام پامی تحت خوش نصیب داشته باشد
شب می گشت و از برابر قراولخانه می گذشت ناگاه از خیره نگاه کرد
که تابینه قراولان چه میکنند دید صاحب منصبی که کت
کشاکش است و لباس نظامی می کشید است پلویون پیش
و با ترجمه خویش برده در حال لعلک کلاه سرباز شمشیر بر

دارد چنانکه اگر خد متی پیش آید عیبا باشد و نیز یک طبق که عده
و مرکب بر دار نیز نهاده و انگاه بر اطر بقا اول است که در کنگره
بروم درون حجره چنانکه گشتی اند من امیر اطورم بقصد و حال که
بسنور و غاب بود امیر اطور بحدی چشم بران کا خد بکنده
فروغ اند که مخارج و مداخل بدین تفصیل است

[illegible]

در دسترس بود

و سبب بود هر طور او پیش آنکه کمی از صاحبان حرف
 خاصه میباشند و دلش از دولتش میترسید و هر طور از او جدا
 آنکه نوشته بود این مبلغ را که خواهد داد و نوشت که نیکو لا یفر
 بکسایت و مگر که صاحب محب مدکور شد و نوشت صاحب
 سخنی که نوشته جویش را یا به چون چشمش به خط هر طور افتاد و
 چنان فرمود داد که جمیع فرادلی را با ملک حاضر شدند و اصحاب
 چون بدید که سبب آن با ملک آمده اند مردم و سخا هر طور را
 و چنان نمود که شمار از برای اس خواهم که به خط هر طور پیش من
 در روز یک چهار هزار روپل یا مکتوبی از هر طور ببرد او آوردند که در آن
 هر طور بخار بخش داده بود که پس ازین از برای جواب بماند و گاهی
 ازین بهتر بداند و مانند زمانهای گذشته خدمت هر طور خود را

و مادر خویش را پرور صباچی امیراطرب کولابریل عادت
 در اطراف عمارت رستائی گردش میکرد مردی سافخور دیرایه
 که رنگ رخساره اش زیده بفسدی ریش بلندش مبدل گشته بر می
 بایک برداشت با ترازو میزنود بر او صطرب نتوانست سخن گفت
 و خود را بیای امیراطور در افکنده امیراطور فرمود بیای خبر که مرد چون
 بس تو رسید بناید خبر در حضور خدا حضور برانود آید با موقوف ای
 عریفه بر عرض کرد که هیچ یک امیراطور فرمود پس از مرچ صحت
 گرفت ای که بدن تو خسته شد من شوم و حصول این مطلب از راه دراز
 اندام امیراطور فرمود پس از مرچ صحت دیگر از کجای ای میساح که در
 سینه که مولد من را بجاست امیراطور فرمود حال چند سال در
 عرض کرد چون از حد حد در گذشت شمار کاه بداشتم هر چه بخت

دانش

نورنگ وطن خود کردی که اندام مرا به پنی بر جواد بد من تا کنون هیچ
 امیراطور بر اندیدم و حال که بخواهم شش جوش رسیده م با ستر حشتم
 مرد و بی کجی و بی کجی دیگر است که بسیار دوست دارم امیراطور سپید
 که آن صفت پر پیانخ داد که نیز خواهم امیراطور پس از پیانخ امیراطور فرمود
 بسیار خوب دست من ده و مبارزوی من گنبد کرده بیا که تو بخواب
 و فرزندان و عمارت و هر چه خواهی می نمایم و پس از لحظه دیگر امیراطور
 اندر سالور دراکه چون حد صد را که شد دیگر حساب نکاشته است
 نزد اهل عیال خویش برد و آن پرچین که به پای امیراطور در نهاد
 بود برانوی امیراطور پس شاد و چون از اداب و رسوم پادشاهی
 آگاهی نداشت امیراطور پس دستی که داده بود بوسه زد و دست
 سرد و پرچین خویش گرفته بپوشید و امیراطور را و بخت م در داد

روز دیگر پرو بود و لایست بر نهاده و رفت بی آنکه هوای قتل می باشد
 کشت مرشد باشد زیرا که در آن شب خبری را که در خورشید بود
 و عجب آوردن بود و لایست بر نهاده و رفت بی آنکه هوای قتل می باشد
 روزی امیر خورشید کولاد بر نهاده و رفت بی آنکه هوای قتل می باشد
 سیاه پوشیده و دید که قتلستان چهره و در کالاسکه نهاده و کیت است
 لاغر او را می کشد و در لای آن تابوت کلاه و فنداره و ارجحان
 امیر خورشید و یک نفر چاکری که با خوی است و سیاه و کی است
 لباس در بر دارد و قای خود را نسل همراهی میکند و بان یمانه که
 کسی نیست از برای او یک شک بریزد و یک آبجک او یک نشانه
 نیکو لا را شما دیدن آن تابوت در میان کالاسکه ای مردمان
 که می کشد شده بدل از گردن نزدیک آنجا که وفادار شده گفت آن شخص

کردن

که تازه مرده

که تازه مرده با همین دین سیری کیت خادم جواب داد که از چاکران
 اعلمه است امیر خورشید که پس است و خال حدس که کرد و
 صدقت به محکمت پادشاه خود کرد و نصبت فرمود و مرد امیر خورشید
 که اگر چنین بی نصبت بود چرا امیر خورشید نموده چاکر جواب داد
 آنکه میدید چاکران دیگر هستند که هیچ ندارند و عرض گفتند و بگویند
 آنکه بان سکت نخوت داشت باز امیر خورشید فرمود مکر از خویش
 اقربانی بهره بود چاکر جواب داد و پسر و باز امیر خورشید گفت مکر او را
 دوستی داشت که همراه جازه اش آمد چاکر باز عرض کرد که هر
 چون روز تعیین نیست تمام شنایان قای من بخت خود را
 دارند امیر خورشید بود این چه دلیل است ولی عیب دارد من بختی را
 می ایم آنکه کلاه از سر گرفته و در محکمت تابوت مرده و نهاده

و براه نهاد و خلقی که در قلع جانگی بودند مشایه بان پادشاه
 که بی کفر و یخود صحت می نهاد و یاد از خدمات او میکرد و عجب مانند
 ارکانی که نامی زینت کرده بر می آمدند و سرداران و بزرگان و عیال
 با عزت تمام برود می از پی امیران و رؤسای شدند و خد قیقه کشید که
 پیش از ده هزار نفر از صاحبان ارشان و مرتبه کرد اگر کون غایت فتح
 و فقره فاقه جمع شدند و بی تفاوت لباسهای اعیان و منصفان و صاحبان
 پوش که سفیدی هر یک از و نجوار و خای و شمشیر و تبر و دارایی در دست
 مسکن یعنی سرودل و بازوی مملکت در هم ریخته و مایک و کمر آهسته نو
 و هر که جمعی از این بزرگوار و بزرگوار و پسر منتهی فراهم نموده و در حضور
 آن مردم مسکن که خند و قیقه قبل شمس و نوقت از مردمان معتبر
 در درش جمعیت بود مردان سوار بر نه میگردند و نان بر صورت

شکل صبر

شکل صبر میکشند و همه از هم می پرسیدند این شخصی که مرده بر او
 حرمت می نهند که در خود شاهراده کان سکیت و سحر کس
 نمیدانست که بنای این عسکر و اکرام را امیران و نهاده از آن مکان
 که میان امیران و چاکران بیت گذشته بود کای می شد و هر آن
 بر اینان فراوان می شدند و چون برابر یکدیگر کازان رسیدند
 امیران و سوار و سبوی آن کرده کرده گفت مکرم مردگان بفر
 زنده کان است و علا و عبادت خداوند است بسیار
 سکندل شد و از دیدن شایسته ای توبت چاکری که عمر خود را در خدمت
 مملکت و امیران خود صرف کرده و بجهت این است که خواهم بماند
 باقی مانده او خدمت کنم و چون امور لازم حضور مرا طلبکار است
 تا چارم که باز گردم ولی این بزرگان از شما خواهم داش دارم که شما

این چاکر و فادار را تا منزل خرم برای کنید از شما ممنون خواهم
صد شمار سلامتی و ماد و جنت کند
میرم کلنگ
آنخوا به لوی پانزدهم روزی در باغ و در سار و جی تفریح میکرد و صفت
که با لباس شنه و دیرنی بر کف با طفلی در عویش و چند کوش
از پی میگذشت ملاقات نمود او را بانگ کرد گفت ازین خوب
کجا میروی جواب داد که خادم از برای شوهر خود اش میرم ملکه بود
شوهرت چه میکند زن عرض کرد غمگینی نه بان با ملکه پرسید که روزی
چند نفر میگیرد پاسخ آورد که اکنون دو آورده است هی ملکه که گفت
هم دارم زن جواب داد اینهم نداریم ملکه گفت چند ماکودک در این
عرض کرد که حج و غریب است که شش شود ملکه با کف نور و
چند حاصل میکنی گفت فایده من معزیکه مرا خدمت فاده دار

کافیه

کافیه ملکه فرمود پس چه سری است که تو مشغول کاوش
خانه و خدمت نبرد روزی ده شای با دو آورده شای گذران
میکند زن بگوید که بگو او بگوید بود و گفت خانم سر من است
چه مان خود را در کعبه نهاده در شش می بندم و نوعی میگویم که بخت را
شوهر خود داشته باشم و من اگر بجن کودکان کوش آنچه باید
بخورند در یک روزت م میگردند و ملکه را این حکایت در دل آورد
چند لوی در کف آن مادر کودکان نهاده گفت با کیه و اطفال
قدری مان بپوشیده
مادری و سکا ملکه خواست ملکت
میرنگار رود و عقب یکی از صاحب صنعتان که در شغل خود در پارس قاهر
بود و فرستاد مادر و پرسید که با تعهد میکنی یک ذره که در زیر کف
بپوشم و از رایش کلوله ماکله بدر آید بی و اگر بسوی جی

که فتنه خود شخص کنان شمع عهد گرفت که آن جشن بهار
 بشمار آنکه مدت میسنی و از محبت و نیز نهجه و هزاران بهائی
 مسخر کرد و چون آنکس که کشت در دو معیشت آن زنده را او
 و یکبار دیگر بخوار میرا طر مشرف شد و عاصرت بهر طر شد و گونا
 خود را در بر کن صنعت کار طاعت کرده بهر طر فرمود چون بر
 از عتقا و ختقا باین زنده جان خود را در معارک مملک در اندام حان
 میداد که تو هم مانند من بکند شده باشی و پس از آن بخت چنانچه
 بخت طایفه برکت کرده شروع کرد با فکندن یکی بر بنیه نهضت
 حیرت زده و آن مرد از ترس نیم مرده که چاره داشت با کمال بی باکی
 و محاسنی صنعت خویش بر آن متعلق شد ولی بهر طر بان اتقان را چنان شد
 چنانچه دیگر بخت نهضت کرد که از بیم سید زید و علاوه یک بخت بر بنیه

از این فتنه می کرد

بر کشتن خالی کرد و همه با همان کامیابی اول حاصل گشت و سپاه
 فرمود که تو در حقیقت صنعتی طلبا هر کردی قیمت از چند هست صحت کن
 که بهر هزاران چی شد بهر طر شد بود بیا یک برات بهر هزار
 فران است و کمی دیگر تمام قد عرض تهنی که بود ادم زیاده
 رفیقا لیا فی با هر بسیار که شوهرش ز نزال رشید در وید بود که چون
 در جنگ اصطلاح هر شب با خویش افزو و چنان شوهر خود را دوست
 میداشت که در تمام شب بیکبار در محلات جنگ نر بور با لباس مردانه
 با او شراکت کرد و در یکی از اتفاقات آن زن دلیر ستر را که در حد
 گذاری پر شده و از اثر هوا در یک صحرای کور گشته از همان خود در بماند
 تا هر در آن بیابان بی آب علف جاننش در معرض می نمود
 تا که هم آن که در سبزه گرسنه شود و آب خود را بسوی آن چاره سازد و بهر

با و غار ش کرد که دم بر لب مرا بگردانستم آن مرد و جوان
 چنین نهر را از آن خطر زدیک که در بود خلاصی داد و آن
 یکبار دیگر در مجرای پارت با چند تن از صاحبان در پای می گریستند
 حرمان بودند و از خودنی خبری داشتند خد موش به بکدی که گریه
 ولی کی از آن اهل بایان پیون که قدری ز پرورد بود و خوش است از آن
 بخورد و ناپیون بهم آورد بر آید از آن صاحب منصب موخذ که در پیش
 و بوی بدن در دیده کرده دو کا گفت ای صاحب من باین نیست
 که ترا حلیت میدهد و فوراً با خانم قدری کتاب داده کرده برضامندی
 حاضران بخورد مگر آن دو کا که تا چندی منخره فیهقان خود ماند
 و شانزدهم میانه هر از شصت علیوی مطابق
 هزار و بیست چهار و هجری ناپیون در امب خایم سرس خورید پس آن

مربط دارد

دست چهار روز کل قشون از گوه بزرگ سینه کشیدند و در بر سر سم
 در هر جا به شش سینه که بر تیغ انکو بسیار بلند واقع است قوت
 کرد و در آنجا بود که جدا شد از آن روستائی که تمام راه از آنجا
 سرسین بنا ده همراه برانهای آورده بود و ناپیون همه جا بآن چون
 بی تکلفا نصیحت کرده ده لوجی او را دوست داشت و دو
 که میخواست او را مرض کند از حالات شخصانه او پرسید پس آن
 استماع کرد و الغامی با و داده با مکتوبی که برایشان آنجا نه سرسین
 بود و آن روستائی مکتوب را سپرد و عجب آورد که سبب چه گاه
 که نسبت است فرو خواند بقدر کفایت او یک ستری ولی چنان
 انشخص که مورد این سخاوت شده بود کم با دست صحتی را که ناپیون بآن
 آورده بود و شامل در انقل میکرد که مردی سیاه بوی سینه کون

۱۰۵
و میگفت نفاس با آنکه برافت سخت بود نمی شد که کاه کرده ترسم و
و سخنی که از آن سرود بسیار داشت این بود که اگر من کلاه بکن
گوشتها از آن کهنه کردم چنانی نیست زیرا که آن سویی کوه یک
کلاه نو بکنم خواهم از ناپلیون سنجایم که باران از کلاه خود
و نزدیک زنجیر سینه می چسبید چنان بی می گفت و آن
نقل میکرد از ترجمه حضور و او را در وقتی که در آن میان خنجر
چیزی شده است از آن او میشود و کافی بود که یک نظر و سخنی را
همه را در دوره براه اندازد و اگر راه بشکافی تازه پیدا میکند و باید
که ظاهر آنکه شستن آن غیر ممکن بود ناپلیون چنانکه از برای حاکم میداد
که بطل و شپو زرنند و سرگشایی شد که اگر نکند و نیز چسبید و طبع مردان
جنگ اوری که در اطاعت او بودند و چسبید بود آن هر چه که

بگویند

که می توانست آن این شخص را چون بمرد دست داشته
باشد و می پذیر حکم این شکر سپان در ملک پرواز
کشتی بداده و با سواران خود تا شهر گسل که تا بیست و هشتاد
متر داشت پیش رفت و هر طور در دم بریم شکش اقبال غلبه و سوار
و سر و ظروف طلا و نقره با و فرستاد پذیر بنا بر کف خود میخیزد
تا زنده ماند که منفعت پادشاه اسپان و هر طور پرواز آن باشد
یک جایی از برای ملاقات هر طور معین کرد و آقا با سپاهیان
جمعیت خاطر بمکان تعیین گشته و روبراه نهاد در حالتی که دوازده
یا پانزده نفر کس جهاد داشت و او را بر بالای تخت زرش نینده
می بردند و نیز از اسب قشون او طلا میدادند و پس از رسیدن آن
رو بصلح بنصبان بزرگ خود کرده گفت ای عریان و سرکافان

خداوند مباد ایشان را برنجایند و چندان از آن عمارتی که پند
نمزل داشت دور نمودند که ناگاه بر آب معونی که آتش
و آب و نور و پس بود یک دست صلیب و دست دیگر کتاب
همه جا آمد تا آنکه نزدیک امپراطور رسیده سر را را و گرفته و در
خود یک سخن درازا فرمود که در آن روم در صیوی اربابان کرد و
نمود که این را قبول کن و تکلیف کرد که بپا نشایند که پادشاهی
بر و را بد بخشیده طاعت او و امپراطور بسیار درنگ کرده سخن
او را استماع نمود و جواب در قبول میگفت که با پادشاه اسپان
که دست بستم دلی می پذیرم که محکوم حکم او شوم باید با پادشاه
دیوانه باشد که اظهار بخشایش کرده آنچه از اویت می بخشید
من برای دین شما از دین خود دست بر نمیدارم و اگر عساکر شما

بفرستد

میرسد که بر دار مرده من فانی را که هرگز نمیدرد می پستم پس از آن
از وقت پرسید که از کجا دیدی آنچه در باره خدا و خلق خدا می گفتی
را هم در پاسخ جواب داد کتاب داعیه خود را به امپراطور پرودا گفت
و این کتاب و کتاب با پادشاه را گرفته از سر سوی آن گرفت
و خندید و چون آن کتاب را روی کرد گفت این کتاب از آنچه
تو گفتی من چیزی نمیگویم و پس از آن شیطان را هم بومی این
روایت شد و ما و از بند فریاد کرد که ابریقان ملا فیلسفیه و ای عیسای
اشقا می کشید و پسند چنان از انجیل کناره می کردند از آن مکان
کافر که حکم خدا را با مال میکنند کشید و اهل اسپان که گویند
از شدت غضب و شکنجه چون که از ملا خطه آن کافران بود خود را
کنند حکم را هم با طاعت کردند و اکنون تصور کنند که چه قدر

پروا نکرده بود دیدن اسبانیکه در زیر سم هر یک فشرده شده و
 نوب و شکست که رعد است ایشان را بر زمین می افکند و بخت
 برکشکان آن شدی می گزینند که بروی هم میخیزند و اهل سپاه
 از ایشان قتل غصبی کردند و پند خود بسوی اهل طور رفته با اهل نظام
 خویش هر کس بر سر تخت بود بقبل رسانید و پادشاه هر اسیر
 و در باقی روزانی آنان که اتبع سر بآزان صلاح شد و بودند و
 و جمعی از شاهزاده گان طایفه انکا و ورا و تمام مجاور کل بزرگان
 دولت همه را کشته شدند و با جمیع زنان و پیران و کودکان که در
 آمده بودند آنان ندادند و در دست ارفش آن راهب شیطان چند
 بیای می میگردد قاتلانی که در کشته فرو مانده بود و ایشان را می
 که بدست مشبه نریند بلکه شمشیر فرو برید تا جراتش بزرگتر باشد

اما

و با کشتن از این قتل قبیح شب را بستی و در قصر و بجا آوردن قسم
 او و بعد بر پشته دلی پندرجانی مذمت خرا که بدیگری کرده
 و سگی که خود را از مدکی خلاص کند و دوشی راهب میگفت
 پادشاه خود سراسر است باید با او چنان رفتار کرد که با یکی از
 همراهان سردار اسپان کبی را مل امر کا که تا زنده میوی شده است
 و ششش متعجبی بود بواسطه او و پسر طور راحت زنده گشته
 رعیت خود را از غم اسپانیان یابی کند و باین بکت کواه و باره انما
 حکم مرگ دادند و شرم نشدند که از برای او محبس مراغه فراهم
 و سپید بسکه این بانی شقاوت هر خطری که باید داشته باشد و شش
 از اهل آن که اندر صورت شرعی دادند پند را داخل ملک شده و در واره
 تخت از برای او کت ده کشت چندان خرنه و دهنه در انجیفت

که پیش بود از آنچه قبل ازین کردند بیک دنیا در تمام فرستادن
می و این همه کجای غنیمت دولت تن از اهل سپاهان شد که پیش
ان دولت بی نهایت از خرمی که هر دم از فرونی زربا و بشود
باز کاوش میکردند و از رسمی بسبت دیگر ملک معابد و خانه ها
مردم را تمام غارت می نمودند و همه جا برای پرستش می نمودند و در
زنان و دختران این پناه را می بودند ولی اتفاق افتاد که اهل شاهی
کستیلان سپاهان و لید یوبه را بچنگ آوردند و طهارا که خنجر در
بجشد و کشتند با عطرش خود را فروختند از آن که با و چه حد شده
نسبت حادثه نماید که هر کجا قیمت نهان شده باشد
پشت این است که زنده بجا کسپه شده شود ولی شکل سب قبل از
که پیشتر اوقات چنین حرمی اتفاق نیفتاد و به خصوص در رود بکات
که در آن

که لوازم زندگانی با سبب مرگ مشتبه میکرد و ما میدانیم
امراضی است که در حال آن امراض بسیار خفایا اگاه
فرومی ماند و نمی یکنند و تا آنکه آلات مخفی و بار و سپهر خانان بکشت
و اکنون مثل مشکیم چند و قایل صبحه از این قسم دفن کردن از آنکه
از تبرین شهر بتمیز از ملک نیست دنیا که یکی از قاضیان معتمد
از اهل دیو استخوانه بودند که با مرضی بستل شد که کس ندانست حقیقت
و تمام علم طلبان از درکت و فرو ما و پس از آنکه از این مرض بی نهایت
در پنج بر دو فات یافت یعنی او را مرده فرض کردند و در حقیقت
سگت کرده و مقام سگت نبود چه از علامت موت ظاهر نبود
اگر کسی و فروردی کی صورت که خاصه مردگان است لباس عریان
مرغی و زنده چنان می باشد پوشش هر کشته با رنجش فرو نه و زان

بخاک سپرده خاک باشند که در آن مدت پیش صلب شده بود با چغندر
 بخیل کردند زیرا که کاش آن بود که بدن تبدیل گرفته و آنکه با توچه
 که خاصه آن بدن بود نهاده شده و تا سه سال پوسته در آن بود و
 پس از سال کشود تا بوقی را و نه بوقی چه گویم که چه نزدیک صدمه بر شود
 آن زن محرومه بر خورد و شکسته خورد و آن را کشود و مسکنه کشود
 می شد چندی سفید پوشیده طاق کرده بر زمین افتاد و آن چهره
 همچو آب و بود که شکسته و شکسته بود و جیبی بستجو کرده معلوم شد که
 پس از سپردن زنده گشته و از شدت حرکت تابوت از در آن گوی
 افتاده چنان در هم شکسته بود که پوسته را و بیدارید و چراغانی که
 در آنجا پاره و معی و دخی دیدند و در آن محل صلب بر بالای بدی که پاره چوب
 از تابوت یافتند و پیدا بود که مرد است نه با سعی تمام ران در آبی گشته

کلیه پاره ها

که شاید مردم را بدست یافت کند و در حالی که باین کار اشتغال داشته
 احتمال میرود که دوباره غش کرده و یا از او هم مرده و در سنگام مانده
 کفش از در جستجو گیر کرده بران حالت مانده و بر آن حالت پوشیده
 در شهر یک سبک کی از صاحب مضبان بویخانه
 بابا لانی مند و مزاجی محکم از استی سرکش بر زمین افتاده صدمه بخوبی
 وارد آمد چنانکه فوراً از پوشش رفت و پاره از استخوان سرش فروشت
 اگر چه در ظاهر خیم خط نبود و بعضی را با صلاح آوردند و صلاوه خویش افکند
 چند معالجه کردند ولی کم کم می شورید افتاد و روز بروز تر شد تا آنکه او را
 مرده گمان کردند و چون مواکرم بود در قبرستان عامه خلی دفن کردند آن
 زودی که از جای پر و ن بود در چوب شبیه دفن کردند و چون شبیه شد
 که متداول است در قبرستان از مردم رفتند بسیار شد و در آن

که فاش نصف آنها برسد جوشی در میان خلق افتاد و انجمن آن
که بروی قبر صاحب منصب نه گذاشته گفت بطور خرم مانند بیک
در زیر جیش کند یک حرکت اگر کسی معلوم شد و در اول کتب بقیع
اویشدم اما از واهمه که از آن روستائی میسند و از خود
که تبرس نخفته بود هر دم صهار و تکرار در نقل آن حکایت میکرد
در مردم تاثیر نمود و بزودی پها تبجیل نشند و قبری که چنان عجب شد
بچند دقیقه چنان فکر کردند که سر صاحب منصب پیدا شد و نند سرده نمود
ولی در قبر است نشسته از بس باین سو و آن سوار شدت پهن
کرده کمی سرتابوت را بنده نموده بود و بزودی او را پها خانه که بر روی
برند و طب قوای دادند که اگر چه در حال هوشی است سنجیت در
پس از چند ساعت دیگر چنان شد که ایشان خود را می شناسند

کلامهای

کلامهای بریده از احوال خطا خوش را در قبرستان حکایت کرد
و بر طبق گفتار او معلوم بود که مدت یک ساعت پیش از آنکه دو بار
مذخوش شود در کت زندگی خود را کرده و چون فرشت از بی عیب
ولی مبالاتی از خاک بر یک پخته نباشته شده بود و بواسطی
و اردشته و چون باین قدم مرد مرا بر بالای خود شنیده بود و در آن
میگفت چنان یافته بود که از خواب میکنی بدار شده و مجبض پیدا کرد
بجالت بر خط خود بر خورده بود باری این مریض است تمام تمام نمود
حاصل نمود قاضی جوانی از لندن ظاهر به تب طبقه مرد
آن تب چون همراه علامات غیر متداوله دشت اظهار العجب
و پس از آنکه او مرده فرض کردند از دوستان او و دوست کردند که
میت رحمت فی بکافند چه مرض دارد ولی خواهش می نمود

موفقا اتفاقات حال چنین انکار است کردند که او را از قبر در آورده
 بفرستند چنان شرح کنند و از برای نشان همان بود که با یکی از
 که در آن دین در لندن فراوان بودند بسیارند و انجیل اصورت دهند چنان
 از خاک سپردن در شب سیزدهم آن شخص در ده فرض کرده از قبر دروغ
 عمیق در آورده در یکی از جرات تشیخ مریضخانه خاصه نهاده شد و شرح
 کردند بجا فزونی در سکون و افکندن که ناکا دیدند کوشش ناپسند
 تغییر نپذیرفته و انجالت را پس از بازداشت که پیل و تکیه را بکار بند
 و از آن عمل چند امتحان کرده آنچه متداول است مافوقه می آید که در خصوص
 کنند مگر از دور عمل در مصاب که فی الجمله شای مانده بجا است شک
 شد و چون بیری از شب که شده نزدیک بود که صبح می شود وقت
 مصلحت در آن دیدند که بیدار است سر کمر کردن به پر دازند ولی یکی از
 که

میل کرد که از آرایش خیال و امتحانی کرده و در صدد کرد یکی از
 سینه و بگذارد و موافق این عمل شکاف بزرگی افکند و فوراً از
 پس در انجیل مفضل کردند و اگر چه بجا می بود بیک حرکت بی تشیخ
 از روی میرز خواسته بزرگ آمد و مدت چند ثانیه یک کاه متعجبانه
 کرد اگر خود افکند و بخیان آمد و پنجاهش مفید می شد ولی بجهت کله
 تحکم نمود که حرکات حرفش همین بود و پس از سخن گفتن سکنتی
 افتاد و تا چند دقیقه حاضران از خوشی خشک شدند ولی از
 انجالت طلبا را ناکا بهوشیار کرده در یافتند که مریض نشان
 اگر چه در حال غش مانده هنوز زنده است بای از استعمال
 بهوش آید و پس از آن به بوی حاصل نمود
 در کاشان از مملکت ایران ماسته ته می از علمای اسلام

مریض شد و مرضش چنان بود بر روز شته او یافت که قیامت
 او را نمرده فرض کردند و از آنجا که بعضی در کفین نه عین درون پندام
 مستحب است او را غسل داد و منوط کردند پس از آن کفن بنوعی
 سپردند و پس از چند ساعتی که در زیر خاک ماند بهوش آمده و چنان
 خود را دریافت و دانست که فرار از این محال است و از زیر خاک
 که برشتهای در ریخته اند مکان گریز نیست و چون از هر سو را نگاه
 میدود و در رنج گرفتند که اگر از این راه نجات شود پس آن
 تفسیری بگلام الله بنویسد قضا را کفر و زوی از وفات آن عالم
 مسلم آگاه شده تمام اروزانست طرب بود و شبانگاه قبر اشکافه
 خواست کفن از بدن او بیرون کند که ناگاه آن بیت فرض شد
 بمقامت او انداد که ترس نداشت مرا زنده دفن کردند

چون

والبس

توسبب حیات من گشته به محبت خواهم کرد بزودی خود بخانه
 من رفتم و بخوی که بنامکند اهل و عیال مرا از حال من کانی
 و بگو از برای من لباسی بپوشانند و قصه عالم پس از آن دیگر زندگی کرد
 و بنده خود و خانواده و اکنون نفسیه او در عه جای از بلاد سلامت معروف است
 یکی از آنجا روزی جوان را بهی را که از دودمان بزرگ بود
 لوی شتر در هم آورده است عا کرد که او را بجای یکی از یوکان برپا
 دارد پادشاه فرمود برای انچه به آمدن تکلیف او کی بسیار جوان
 آن شخصی که واسطه بود عرض نمود در آنجا که ایوگت بکار است که ایوگت
 کامل است که میتواند بصیبت بنیهای خویش را چنان کشیش
 زینهار می کند پادشاه فرمود بسیار خوب ولی بهتر این است که آن
 را ایوگت نسیم و آن جوان را بجای او بگذاریم تا بصفت قابلیت و پاک

ایوکی حاصل نماید در سه هزار و هشتصد و چهار صد و بیست و پنج
 و پنجاه شهر و او را هر طور و نام حکمت و وسوسه که پیشتر گفته شد
 نجات آورد که بسیار از قتل و قمارت باز دارد و قصه زنان را از دست
 گرفت و دو تن از آنان که بدیوانی میخواستند حکم او را طاعت نکند
 با حمله نفیست کنند و بخت و بخت دیوانی شهر که مردم بخت
 برده بودند در آمد و تن خون او و خود را بر سر نهاده گفت این شهر
 انانی این شهر را بکشت بلکه چون سر بازان من پسندیدند
 عمر ایشان را کستم تا مار جان شما را استوار دارم و اوقات آن پادشاه
 سردار است هرگز از سران را محبوس ساخته موافق نموده که هر یک
 مقاومت که بکار بردی علت هلاک اهل شهر گشتی در سه
 هزار و پانصد و شصت و پنج صدوی که بغیان و عورت میز طربیان محاصر

کردند

کرده تیش زدند و او را ناچار ساختند که سلامت را بخت
 کرده فرار کند از پی در آمد و جنگ آوردند و چون شیر بودند و نور افشیدند
 قلبی که بسره و هر طور بود بخاک هلاک کردند و آنکه هر طور خود
 جراحت بود است بر نفس چاکران و فدا دار خویش در اوقات ده جان
 بد و دوزان جمعیت بخت برشته همین کی ماند و او چهار و ده
 مشغول بود که شهاب با وجود و روانی دشمنان دست از شمشیر
 نمود و زو قی که قای خود را آماده و در چپ تن از معاندین شربت
 چشاند و بغیان از دلیری و عجب نده کرده اگر او را کشتند و دست
 از جنگ کشیده و اسلحه خود را فرو بچسبند و با و تکلیف کردند که جان
 خویش را سلامت برداشته از دبا شد ولی شجاعت نیکو فریاد
 که هر که چپین کاری خواهم کرد و اکنون که خون اقای خود را

اشقام شد باید بدوشن نوبت و از برای من موجب رسوائی خوانند
 اگر از گشتندگان قای خود بسیار زندگانی همان بهیسم
 و پس ازین ضربتی بخود زده بر گشته بهر طور خود جان بباد
 در سنه هزار هفتصد و هشتاد و شش عیسوی روزی بسیار سرد لوی شایانم
 اغمارت و صهی برآمده یک فرسنگ ببردش رفت و شهاب
 خاصه خود را بسطه برداشت بود قضا در که راه دو کوک که
 می شناختند آمده بجهه قنبری خوانستند این پادشاه ملک
 ایشان متاع گشت و چند سوال نموده معلوم شد که دور
 مادر ایشان مرده پدری که دارند مریض شده بستر از کا که کرد
 در دست یک زن و نه اش دارد و کوکان بسیار در صر کش کران
 بودند چمی رسیدند که مبادا این مریض هم از دست ایشان برود

و این

و مادنا بجهت یا من صدق مطلب آن دو طفل را از می درآمده
 تا شهری کلکه که داشتند رسید و چه ایشان را در حالی بود بهیسم
 نرم دلی زدی چند سر لعل ز زانی دشته بهارت بهارت و زنی
 باز گشت و نیز از تارکات و لوازم خانه هر چه بجا بود ببرد
 و پس از آن حکم نمود باند و کوک که ایستاد بر فک که بخارج
 تربیت یابند روزی کنوت کبریا داشت پنجید و گنا
 در پشته چنانکه معهود است ملازان در برش جابلوسی نمودند
 عوض کردند که نوشا مشاء و صاحب خستیا بجز و بری و اراجی که
 مردی پارسا و دانا بود و وقت است که ان خوشایه گویان را
 مسخر نماید و عطا و محسوم کند که بجان ایشان فریفته می شود و حکم
 که ضعیفی آورده بر پشت و باید دانت که انوقت در باره نمود که

روان بخش صافی نمود و گفت نینی که بران بنا کنم از من است و ترا
 نیز خوارم پس تو حکم می نمایم که بر جای خود قرار گرفته پیش میا که پای مبارک
 مرا رکنی و حاضرین ازیر کلمات کنان کردند که پادشاه و پادشاه شده
 که می پندارد و یا اورطاعت میکند لقصه اب دریا بر روز یک شد
 کنوت را ترک کرد و کنوت برخواست خوش آمد گویان را گفت رشید
 که چکو میجو ربحرم و این دریا بید که توانائی پادشاهان اندک است
 پادشاهی خضر خدایت که بر آسمان و زمین و دریا فرمان دارد
 بر شل تو در شبی بیای حصار شهر میکند که چندین از دزدان کاسک
 را باز داشته او را گرفته و عده کرده که سرکاه بیشتر که چندان از
 اراو گیرند بوجوهی نه ریال به دزدان پذیرفته روز دیگری از ایشان
 جبارت و رزید که مجلسی از کی حاضر شده برافرا کوشش نهاد

رش

و وفای بعد از طلب است و تو رهن بین را با و سپرده و رفت
 داد که فعل از آنکه حکایت را با بل محبس میان ارد به رود
 پس از رفل نمودن گفت که مرد در است باید بخش خلاف نشود
 پس باشد سلطان سلیمان که در مملکت روم پادشاه
 مغرور و بسیار تصرف ولایات حرص بود و ولایت انگریز را
 ساخته بکنار دارا که محکم ترین شهرهای عیسویان میدانستند مسلم و است
 و تازه بر این مسیح دست یافته بود که زنی از رعایای آن سرزن
 آمده شکایت کرد که بهر آن که در مر مرا که نهر است با یک
 در آن برده اند سلطان تبسم نمود و فرمود بسیار باید که آن خواب
 که از آمدن دزدان و نیاشی زن جوانه و در حق حضرت نبی خواب بودم
 ولی بامید اینکه شما برای پاس محبت پدار به و آن پادشاه برکت

با آنکه دوزار ادب بود آن جواب را پسند فرمود و جمع آن خبر را
 که با مینوع داشته باشد از عهد برآمد چنانچه پادشاه پس
 از آنکه از تصرف تاج و تخت مملکت بکیشش پس ماند حکم شد که
 از بزرگان آن دولت را چنانچه میسر بود دست حلا و داد داشته
 شوند و ایشان را بقضای حکم در روز ششم ماه مهر سال ۸۰۰
 شانزده عیسوی بقیل رسیدند و گردیشش دل که در آن بخت بر شکی
 شکر است داشته باشد بلبز یکی زوجه خود خلاصی یافت و بزرگان
 اذن داده شده بود که در شب میل شوهران خود رفته ایشان را از
 آخرین کنند و بیدی پیشش دل بقعه تور که مجلس ایشان بود و کثیر
 تمیله کرده با دستمالی در پیش چشم در حالتی بسیار اندوخت و از
 و بجنون و دوشوهر خود را که با ندازه او بود مرصحت دید که چنانچه میگردد

و اینست

پوشیده بر همان رویه که این درون آمد آن برون رود با وسفارش
 کرد بر کائنات که من نشسته تر از دیگران رود و خاتم النبیین در آنجا حرکت
 معینه چنانست که ترا میرساند بیک فروغ کشتی بزرگ که بملکت فرات
 روان است و من تدبیر موافق تقدیر شده لرزشش دل کر خسته است
 از نیمه شب گذشته در بندر کل بجاک فرانسه رسید و چون بایرین
 تمام و جانش کرده فریاد داد و خدا را شکر من خلاص گشتم و محضی من که با
 اظهار شادمانی شناختند ولی دیگر در خستیا دشمن نبود و صبحی
 که در لندن نزد آن زندانی کیشش فرستادند که او را شکی داده اگر
 مرا که داده کند کیشش بسیار آه و دومی که در جای مردوزن آن
 خبر بر دومی تنها گرفت و حکم قلع تور با ولایای دولت معروف
 داشت که با بیدی پیشش دل کند ایشان حکم کردند که از ادب

وزن رها گشته در مملکت فرات نزد شوهر خود رفت در آنکه
 هزار و سیصد سال ستمهای ابدانه دشمنان را عیال میسوسیت نشد که حاکم
 پادشاهان استریه که آنوقت در میسوسیت بود از دست پادشاهان
 چه دشمنی که مردی خود را می پرچم بود روزی خیال شد و حکم کرد بر چوب
 که در میدان لطف کویده شده کلاهی نهند و هر کس می کند سلام
 چنانکه گویا خود است اتفاقا یکی از عین که کیلیمین نام داشت
 از آن حکم کرده دشمنان را طلبید و دلیل می طلعتی او را پرسید آن
 خدا آورد که من ازین حکم آگاه نبودم و الا اطاعت می نمودم و حکم است
 پنجاب گفتا مکرده بروستانی گفت راست بود و با سپهری
 خود که پیشتر دوست میداری نهاده بترگمان نشاند که می گفت
 گفت اگر خط کردی در دم ترا طاعت بکنی می حکم می پاره پذیر نتوانست
 که پنهان

که با تاس و کمره حاکم را بر سر هم آورد و تیر گرفت و چنان قباله
 که در صد و پست فدی بی ای که به سپهر خود ضرر رساند سیب به دست
 و آن خوشحالی دوستانی مساوی گشت با دلوز می حاکمی که تمام شد
 کیلیمین را سپهرت و دشمنان را دگر کرد که چرا یک تیر دیگر در کشتن
 و سپهری هم به نام از برای چکار اینرا میباید استی روستانی با نهایت حرا
 جواب داد که تا تر یکشم و در همان آن که حاکم فرما بجای آورد
 روستانی خیال خود را انجام داد و پس از ترک نظام چند
 از پسران کیلیمین و دوستیار شد ابتدا جمهوری میسوسیت شد و حال
 به سیصد و پنجاه سال است که این جمهوری بر پاست
 بیکونایک شان پس که این پرچم بود در جای چندان از او می شد
 که دشمنان از تصرف کردن ولایات را روزی در بزرگوار و پسر

تا بخت خود را آماده کرده رفته که در آنجا خند کنند و چون
 پیشگاه رسیدند عرض کردند که از حال ضعیف تو ظاهر است
 که گفتن این سخن تا چه باید خوف داشت به ولی سارفت
 عظیم خودی بودم اگر ترس حرکت از تکلیف خود با میشد
 ما در دربارت تو بسیار اگر ما را ملک بسیاری ما را هم دارا
 خود را طر جمیع و لیکوت نک بختیم آمده تعجب آمده ببارگاه خود
 بر تخت نشست پس از آن در بر و در کل را خواسته تختگاه
 که گویا اراده دارید مرا از پادشاهان متمکانشان دید آن دو صاحب
 بزرگ بی آنکه از آن روا و از خشم قای خود هرسان شوند چنان بر
 وقت دل در موافقت حاضر کردند که پادشاه بسیار سخت
 فوراً از خواب بیدار شد و آه حسرتی کشید و فریاد داد که ای

بخت بد

باید من مانند مست در پوشی مانده باشم و من بطبعه جسم
 نفیم اگر این ابرام و جرات و حرصی که هر روز خند مسکدری من
 بکار برده بودید نبودید جمال صرف که هرگز از حالت رشت بیرون
 نمی آمد مگر آنکه بایشان نصیحت کند نعام بر کی نباشد و نه
 جمال قبیح خود را اصلاح آورده لیس خنجر صبر است و جوان هر
 آن دو تن مردن کوه کار خانی را بر سر هم آورد و خیر حاکمیت
 خود کردند در سنه هزار و هشتصد و نه صیوی که شل
 و دوازدهم نو لغو را را محرمه میکرد و تیر تفک تر بازی حورده شده
 چکه و اسوار خ کرده خطرناک جراتی برداشت ولی شاد است و در
 برتری گرفته همان طور که رای می صره را باز میدنم و نزدیک
 سخت سوار بر برب در آن حالت ماند بی آنکه از او برادر شود

و بید که او زخم برداشته عاقبت یکی از چاکران رزائل اسپا
 که از چنگ پادشاه خون بسیار بر روی می آید رفته نمی خود را کای
 و اول چنان بکامان کردند که از جگر شکم است که باب خورده و چون
 آنجراحت را ملاحظه کردند بجهت بیم از شفا فکوس صحت دیند که
 شاه را بر بند و این فتوای جراحان دارد و ایشان گشت موجب برکت
 شد ولی بی از ایشان که تو من مام داشت و از سر برین شرف
 بود گفت خبر از بریدن کچا ره دیگر است اما بسیار بخی دارد و من چنان
 است تعالی را ندانم پادشاه غضب او فرموده من بخواهم در حال
 از شیرازان توجه داشته باشید بلکه میل دارم با من چنان حرکت کنید
 رفتاری نمائید و بنویسند ازین سخن طبع گشته بیهوشی پادشاه را
 سحای در فکند بدون آنکه از پادشاه انا را ملامت شده شود بروی ان

پادشاه مرا معافی داد که توان است بخت روان بر شیند
 خاقان چنین گفت روزی بشمار رفته بود از هزاران
 هر مرد فقیر دید که بخت میگرد و بدید است که از بلای بزرگی
 اند و هتاک است نزدیک آمده و نشایست و بی آنکه خود را
 شناساند پرسید ترا چه میشود بر جواب داد که اصحاب آنچه مرا نمودند
 بشما بگویم در دست که علاج نمیتوانید کرد خاقان فرمود تا پیش
 می پذیرم تو انم ترایا می کرد و بمن را کوی پیرا بر عرص کرد اکنون که
 میخوای بدانی این است که کی از دست خفا خاقان علی که نزد
 عمارت خاقانی دارم چنان دست که او را بکار است بعدا کرده
 بحال سکنتی که می بینی در فکند و نیز یکدانه سپری داشته و شما
 پیری من بود برده غلام خود کرد و اصحاب است سبب که بر روی

ای غم

چنان تمام شد که خیال و مکرنداشت جز نانی کردن کنای که بجهت
 با و حاصل شده بخت از نزد پسرید که با او این عمارت کرد
 راه دور است پر جالبه که پیش از هم فرستاد نیست حاکم
 میل دارم همراه تو بیایم و از آن مستحق در خواست کنم که ملک و پسر ترا
 رونماید و امید دارم که او را ازین راه برگردانم پر عرض کرد
 که ای صاحب ملک و از این راه باز میگردد ای بیاد نیست که لغم
 از حکامش تکان خاقان است چنین حکم از برای من و پسر
 ندارد چه بمن تبار این خواهد حرکت کرد و شما سخنان ما را شنید
 خواهد گفت که میخواهم بر شما وارد شود بار خاقان فرمود ازان نشسته
 باش که من از هیچ چیز باک ندارم و امید دارم که عاقبت بهتر از این
 گمان میکنی صورت داده شود و چون از نزد پسرش نشسته پسر

الک

در شنده مشا هده میگردد که طبعیت از وجه بخاطر میزد
 چنان صیقلی که دیگر مخالفت نماید این غذا آورد که انصاف
 و شکستنی معلوم راه بیای سبب نورا همود خاقان فرمود من
 جوانم و میتوانم بیایم تو سبب مرا اهورا اول ما قبول
 نموده خاقان تدبیری کرده خواست بر ترک خود سوار کند
 دیگر آورد که بخت شد که من از فقر و فاقه شوم لباس خود را بپوشید
 کرد و بر سر کلاه پوشیدی از که نمیتوانم خلاصی فیت بشما مدتم خاقان
 فرمود و این فرقان چرخ است با عقب بر سر رشتو که این
 من بوض کردن چاره میکنم باری پر سوار شده طول کشید که
 رسیدند به باری که بوسی او روان بودند و خاقان بجهت رسید
 مستحق را طلب که چون در ایستاد عجب کرده و تشبیه کرد

خاقان خبر داد و او را آن ژورنیزین که در زیر لباس شکاری داشت
بجهت شناختن خود اشکار ساخت و خاقان مانند آنکه بخواند از قضا
بر او ابرو عداوت را اعتبار فرمود پس از آنکه اغلب کانی که همراه
بودند چنانکه گوید ایشان را علام شده حاضر کشیدند بدین شیوه که
پیرمواخذ نمود و چون او را ناچار ساخت که ملک و پسر پیر را بدین
حکم سر ببرد که فوراً سرش را از تن جدا کنند و عداوت پیر را در جا
او نهاد و نصیحت کرد که مباد اکنون قبال رو تو آورد و روی
که کسی از بی اضمافی تو فرصت جوید چنانکه تو از بی اضمافی دیگری و محض
مباد و غمی چنین از خاقانی که هرگز نه چهارده سال رسیده بود
بنگیز است در سنه هزار و شصت و شصت و دو و صیگو

مجموع

سوس پس شید و گاه پارس شهابه کی از چاکر ان خود
 از فرخ زینکست بر وی نزدیک آمد به سوی او طباطبائی
 سیم زد کرد ولی نران بود و چنان می نمود که در آن کار شایسته
 صاحب چهل و گفت که از برای تو در این چکلف بهر نسبت و مرتبه
 صاحب هر کجا هم کرد و من سه نان پیش خوارم ولی از این بر صاحب
 خاطر تو میوه هم و آن سرد کرده رو بر آه نهادی کنی ده طلب کن
 سوس پس بچاکر خود گفت که بچاکر لای از دهنبال او در و در می
 در باب که ما کی خواهد رفت و البته بیابن بازگو و آن چاکر خوش
 آقای خود را بجای آورده تا سه چهار کوچه بعقب آورده و دزد نکست
 خبازی را آمد به یکی از آن تو ما اینجا را خورد کرده و پس از آن دوازده
 خانه دیگر بالاتر به لانی داخل شد بهر تبه چهارم رفت و منتظر شد

مدرسة علمية في مكة

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

زن و کوه و چرخ زمان ایمان اطاق کند باکر گفت بخورید که شاید بنان کرا
 بن بسیده باشد و میرشد و بن پس از آن از آن نه میید و خاک بزم
 مرگ یک روز خطاب می گفتند و شما سبب آن خواهید شد و زو
 او که در حالت لرزه بود چندیست و است و او را استی و او را
 برداشته در میان چهار کوهی که نزدیکت هلاکت بودند قمری
 و چون اینجا که هر چه میخواست دریا بدو یافت جان تنگی که لایق
 بود بر او را به هر چه شنیده و دیده بود کجایک باقی خود کجای
 و موسیوسل از او پرسید درست جایگاه او را دانستی و میخواست
 مرا فرد صبح اینجا برد چاکر جواب داد ای اقاها انست و در
 دیگر علی الصبح شنیدند که کجایک چاکر ندورا و او را می برد رفته و کثر
 دید که آن کوچه را جارب می کنند پیش رفته او را می پرسید در

که چاکر نشانی

که چاکر نشانی داده بود آن مردیکه در مرتبه چهارم منزل داشت
 کتیر خواهد که ای صاحب کفش و زیت و سر و خوبی و خیر خواه
 عیال بسیار دارد و چنان فقیر است که پیش از آن متوجه
 باری همان سئوالم از کتیر دیگر کرده جو اسکند خندان
 آن یک تفاوت نداشت و پس از آن منزل آن مردیکه
 محبت رفته در بکوفت و ان بهجت چون جامه رفته خود را پوش
 برخواست در را کشود ولی شناخت آن شخصی را که شب پیش
 ماه بود و بسیار ترسان شده به پای او در افتاده اما ان خوش
 و التماس کرده که او را تمام کند موسیوسل گفت بسیار صد اکبر ان
 قصد نیاده ام ای رفیق من شعل بسیار بیعی پیش کرده ام دیگر کردی
 با آنکه کم باشد بی مدخله کسی در تمام شدن لو کافی است و من خبر دارم

که تو کفش دوز می بانی تو مانی را که تو میدهم کمر و تاج خریه
 کار کن تا مایه نده کالی خود را پیدا کنی در سینه هزار روپایه
 و نوزده عیسوی اسپه طایر یوان جدید و ژوستان اول که نخست
 در حکمت خود بنای عدالت هند مردمی پاک فطرت و ثابت قدم
 حاکم اسلامبول کرد و او را در حکومت محض نمود که هر که کند بد
 ملاحظه و شان نشیند نماید اسپه طایر اعلام نموده که هر حکمی که حکمی
 مذکور منظور دارد بی آنکه بکس نگیرد جوع کنند مجری است و اسپه طایر
 هیچکس را نخواهد بخشید و این اعلام خطر او را بشنید که خائف غافل
 محو بود و بی ترساند مگر یک نفر که خود را بالاتر از حکم ممد است
 زنی فقیر و غریب است و آمده خوش را بی پای حکم در افکند که صدی
 مرا از تمام مایه بکلی که دایه ششم عربان نموده بجهت تمام صاحب

یکی از بزرگان

که یکی از خویشان اسپه طایر بود و مکتوبی نوشته از او خواش نمود که ایضا
 و بد و مکتوب را جهان چو نه زن داد که ببر و چون زن مرده بر سر
 بعضی بلوئی بخان در شت شنید و حرکات زشت دید و حاکم شنید
 از آن پس فدا بقیه نفرت کرده و چنانچه نصب تقصیر کار را بعد از آن خود بکشت
 و نمود و جواب حاکم را ریش خند کرده حکومت او را منبر بگفت
 بعضی بگوید که بخواهد حاضر شود بهارت اسپه طایر را بچند نفر که در آنجا
 معان بودند رفت که طعام صرف کند و حاکم چون شنید که چنانچه
 برخوان اسپه طایر نوشته وارد تا لا کشت و پیادش عرض کرد که ای
 اهل حضرت اگر اصرار داری در آن خیالی که ظاهر کرده ظلم است بجهت
 مانند زمان گذشته حکم ترا انجام میدهم و اگر قصد که در صورت
 ترک کرده باید بدترین مردم را در سر خوان خود نشاند و بد

سازنی پس استعفا می منصبی را که از برای غایای شما فایده
 و شما در بند نیستید قبول فرمائید امپراطور و ستم خجرات آن
 مواخذة حیرت آورده جواب داد که من تقییر کرده ام در هر جا که
 ستمی است از بی درایتی مرا که بشناسم و اگر با من سخت
 نشسته بر می آیم که از ازش بکشید و حاکم چون این جواب را
 شنید در میان جهانان محض را گرفته بدو انگیخت نید و شکایت نوزاد
 فراداشت و آن مرد که اندک زمانی گذشته بسیار بگریه بود اوقف
 لب فرو بسته لرزان توانست بگفت خود خدای بخواند و وقت بسیار
 او را بد کرده حاکم حکم نمود که او را چوب زده و بکس نرسانند و بنابر
 و بر زن بگردانند و اولاک او را بضبط سوه زن دادند و این عمل چند
 حکم دهم را برداشت و امپراطور حاکم را بسبب این شتاب را

نمبر دوم

مشیر الله و له کرده ما دام حیات او از ان منصب خا طر جمع کرد
 یکی از چاکران ملک ملکنده با نری و بعد از نری چاکر
 پادشاه نهمین در عهد الشاهی سلطانی شتم شده حکم بکس کرد و ملکنده
 جوان از آنجا که این مرد را در دل بسیار دوست میداشت گفت
 مذکور در این مانی باشان خویش دمه چون در خوش بد کوان
 که اطراف او را و اسید مصلحت پنهان کرده شتر اش ختم او را
 زده بر افروختند خود شصت و هشت خان و ده در حالت غضب
 دیوانخانه حکم کرد که فورا چاکر شش را بر مانی دهند و تمام خیرای دیوان
 احکام استماع کرده سر بر افکندند و از ترس جواب بکشدند
 مکر سر و نیم کسین پس عهد الشاهی که بدون تعجب برخاسته شانه زد
 را نصیحت راند که بقرار داد قدیم مملکت طاعت کند و با گفت که

اگر خواهی چاکر خود را از شبیه مقرر و خلاص بپر خود که پادشاه
 عرض کن و از برای این کنایه کار استد عای بخش ناخبر چاکر دیگر
 در حصول مقصود ثمانیت بی آنکه خلاف حکم کنی بدوشان ^{تغیض} ^{تغیض}
 بجا بگیری این سخن خج و نماندند در شاهزاده ترک کرده که جهان
 حکم خویش را نگه دار کرده و اصرار نمود که اگر یک دقیقه حکم سر معطل
 زور خواهم آورد و چون رایس عدلخانه دید که مقصود مکرر او تخطی
 محکم است و از خویش را با حجاب و متانت بند کرده قضای ^{تغیض}
 که حکم پادشاهی باید داشته باشد حکم نمود و برودی ارعد ^{تغیض} ^{تغیض}
 ناپسند مانع گذار می شد و چون رود این سخنش هر کردن ^{موقوف}
 بود چشم شاهزاده طغیان کرد و غضبناک بنزدیک رایس ^{تغیض}
 ایستاد و از جباری که کرده و ترسان کند ولی سر و نیم خود را محکم ^{تغیض}

نکرستند

مژت منبر را که جای شاه بران می نشست از دست نداد و با او ^{تغیض}
 ایستاده و در اینجا مکان حضرت صاحب خست با خود و جاک
 پادشاه و پدرش را نگاه میدارم و بسبب این دو بر شما ^{تغیض}
 گفتند پس را و بجانب شما حکم میکنم که دست از مقصود ^{تغیض}
 پس از این یک بی که روزی رعایای شما باید شنید ^{تغیض}
 چهرتی و بی غرضی که نسبت بحکام عادل کرده اند ملاقی ^{تغیض}
 بردان روید و بر شما حکم میکنم که در کج ^{تغیض}
 خود را بشمار سازد با بجهت قار رایس و قدرت حکم عادل ^{تغیض}
 حیرت زده ساخت و چنان حیرتی که در دشم شیر خود را ^{تغیض}
 او بودند سپرده تعقیبی رایس عدلخانه کرده بی آنکه ^{تغیض}
 بجای عدلخانه نماند و همراهیان او فوراً رفته ^{تغیض}

و معلوم است هر نوع شکایتی که بتواند پادشاه را با سر و نیم دشمن ببرد
بیان کردند ولی آن پادشاه خردمند تمام آن واقعه را جستجو کرد و
مطلبی فرو نگذاشت پس از آن نایب مقرر شد اما ماکاه به دست برهان
بلند کرده باطن رشادمانی فریاد داد که بچه چه قدر باید که کسی
داشتند با شتم زیر احکامی بر پا ده که بی بیم و کوفت مضایق میزند
پیری که نه شهادت میداند باید طاعت کند بلکه توانست خشم خود را در طاعت
فرو خورد ایوان امپراطور روس کای لباس خردمند
که آشکارا بداند آنچه را در سلطنت او کشف میکند قضایا در روز
شماره شهر کوکروش میگردید بگردد و داخل شد و طهارت می کرد
و خواهش نمود که کسی در منزل دهد باری تمام لباس او زنده بود
می نمود که بی چاره است ماکه آن حالت سردم را می باید رحم کند

و ایستادند

و ایستادند باز دارو که با و منزل دهند آنکار کرده میزدند و ایوان
بسی از قهر و سخت ولی آن روستا نشان شت مکتل کشید
بود که از دهر چون رود ماکاه خانه دید که در آنجا بشوال زخم بود
ولی آن کعبه کو چکتر و فقیر تر آن ده بود امپراطور نزد ماکه
شروع به بر کوبیدن کرد که فوراً روستائی بدید و از آن مرد غریب
که چنانچه ای امپراطور جواب داد که از تنگی و کمر سنگی ملاک شدیم با
اشتباه کوشش بین و بیستادن روستائی دست او را گرفته گفت و بگوشت
بدخواهد که شت زیرا که مرا در حالت پریشان خواهد دید و حال
مرا در آید نیست و فریاد او شمار مانع از خواب خواهد کشت ولی محاله
از سر ماکه در آید بخت امید بود و شام خود را با شام ختم هم کرد و در صبح
که روستائی این سخن را می گفت امپراطور را داخل طاق پرازد کرد

سخت و در یک کوهاره دید که دو طفل کوچک بهم بود و بیده بخت
 دختری سه ساله پهلوی برادران خویش بر روی بویا نیز خوابید
 وقت دو خواهر بزرگتر ایشان که یکی شش سال و دیگری هفت سال
 داشت برانور آمد با کبریه از خدا است دعا میکردند خلاصی از خود
 که در اطاعتی دیگر بود و فریادش کشیده می شد و در روستای پاپ
 گفت شما در اینجا باشید من میروم از برای شما طعام میآورم و این
 کلمات را گفته برون رفت و دقیقه دیگر باز گشت بیکنجین بان
 و تخم مرغ آورده گفت اسب هر چه داریم شما با دشمنان من
 تناول کنید زیرا که من باید رفته زن خود را پرستاری کنم و بپوش
 فرمود از این بخت کرداری در جهان داری من باید خرابی خوب بید
 و من شک ندارم که آسمان خیرات شما را عوض خواهد داد و روستا

و بخت از این

چو گفت از رفیق عاکنین من بختی خوبی براید و اینست شما خوش
 منت امیر اطوار فرمود پس خود را در این خوشنود می بینی روستا
 جواب داد با بیقرمائی من خوشنودم شما خود به صاف دهید من
 دارم که بقاعده بزرگ میشوند و زنی بهم دارم که او را دوست دارم
 و ما در این سلامت حاصل است و کار من کفایت میکند که
 نان دهم امیر اطوار پرسید که آیا پدر ما در هم با شما منزل دارد
 جواب داد معلوم است الان در طاق دیگر نزد خواهر بنشیند امیر
 فرمود اما اینجا بسیار محقر است روستائی پاسخ داد و گفت
 ما همه بزرگ هست چه جای ما همه میشود و پس از این سخن نزد خواهر
 که یک ساعت دیگر با عادت مندی تمام میراثید و این روستائی بخت
 شده کودک نورسید خود را نزد امیر اطوار آورده گفت شما بخت

حالت

که زن میبرد و خدشاه از مثل سایر طفلان سر کج میزد
 بزم دلی کشید چه بزرگ و صحیح و سالم است امیر اطر اطل بر کردی
 کرده گفت من چنانچه از علم قیافه منتم در بشه این طفل بسیار خوش
 بختی می بینم و من میتوانم شرط کرد که این بسیار صاحب لقو
 شد و ستانی قسم کرده در همان زمان آن دو دهر کو چاکیش
 که آن طفل تازه رسیده که جدّه اش آنچه هست به برد
 و آن دو دختر همراه جدّه خود رفته روستای بویائی روی زمین
 بآن مرد غریب تکلیف کرد که بران پهلوی او خوابد و پس از آن دقیقه
 روستائی با ستراحت خوابید و در آنجا چو افی بود که روشنی کن
 طاق میداد امیر اطر شسته با طراف خود نظر کرده باز روان
 با سه طفل که پخت که خوابیده بودند ملاحظه نمود که در آن طاق را می

و نهایت بی صفا

و نهایت بی صفا میسر میگردند و امیر اطر بخود میگفت
 چه اسوده کی و چه ارامی ای مرد ساد و پارسا بین چه
 استراحت و اسایش بروی این بویا خوابیده که به خط
 خاطر و تشویش دل و نه خام طمع ملک خواب ترا می کنند
 و این خواب تو را چه شیرین است و این خواب معصومی است
 و امیر اطر بهین گریتم شب را مشغول بود و محض اینکه روز طلع
 کشت و روستائی بیدار شد امیر اطر از او عرضی کرد و گفت
 من بشهر میگردم و بار میگردم و من یک مرد مسکین هستم
 می شناسم با و شرح حال تو را میگویم و خاطر جمع که او را با زود
 پدر روحانی کودک نورسیده شما میکنم و من مل دهم که شرط را
 در آمدن پدر روحانی کودک خود ببرد و بیشتر از سه ساعت طول

آمده در اینجا خواهم بود و روستائی چندان این وعده را معتبر
 نداشت ولی قصه های خوش حوالی هر چه از غریب جوش که دهنول نمود و هر طر
 پس از خا طر جمعی را روانه گشت ولی سه ساعت گذشت چون
 روستائی دید که آمد غریب با نیکش خود و خیال خود را آماده کرده که
 برداشته بکلیسای بزرگ و در کار بودند که از خانه بیرون رفتند ماکا
 بزرگی از اسب کال که شتیده شد و روستائی سر به پنجه نهادند
 که کوچه اسوار و کال که پرست و فوج خاصه اسوار را شناسانند
 بزودی شب ال خود را گفت بیا شد اسوار که میخواهد بگذرد و
 و همه بیایم و بدر کلبه خود اندازند و دیدند که در اول چند کال که شتند
 و آنکه استاد و در همان وقت بر زبان خاصه تمام روستائی که
 جمع آمد میخواهند اسوار را کشتن و عقب نشانی و در کرد و

را کشته

کال که اسوار
 بردار آن نیک
 روستائی

